

نقشبدان

از انتشار استانبول و تهران

بشماره ۱۵ خرداد

گزارش و نقد و بررسی



نقشبندان غزل

از انتشارات انجمن فرهنگی ادبی

بنیاد ۱۵ خرداد



گردآورنده: عباس شفیق کاشانی

نقشبندان غزل

گردآورنده: عباس «مشفق کاشانی»
از انتشارات انجمن فرهنگی، ادبی بنیاد ۱۵ خرداد
چاپ کیهان

چاپ اول فروردین ۱۳۶۵

تیراژ: ۷۰۰۰ جلد

حق چاپ محفوظ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کوورقی خواند معانی دانست
حافظ

اندیشه گردآوری مجموعه «نقشبندان غزل» درست در چهار سال پیش بدین لحاظ شکل گرفت که از انواع شعر انقلاب تنها نمونه‌هایی از غزل را که به تجربه زیباترین نوع شعر فارسی درین راستا شناخته شده است بدست داده باشیم و به افرادی که در گذشته دستی در شعر داشته و تنها در آثار خود به مسایل شخصی وارضای هواهای نفسانی میپرداخته و امروز اعتقاد دارند در انقلاب اسلامی سرزمین بزرگ ایران شعر سیر نزولی پیموده است جوابی داده باشیم، صاحب نظران صافی ضمیر و اندیشمند و سخنوران خداشناس با مطالعه این مجموعه در خواهند یافت که صرف نظر از تعدادی غزل که تاریخ سرودن آن قبل از انقلاب بوده است بقیه سروده شاعران متعهد و مسلمان بعد از رویداد عظیم انقلاب شکوهمند اسلامی ایران است که البته جوانان درین حرکت فرهنگی سهم بیشتری را به خود اختصاص داده‌اند، چنانکه در آثار عرضه شده با تأمل و امعان نظر بنگریم اغلب مضامین غزلها نو و غیر تکراری و ابداعی است و از همه مهمتر خمیرمایه شعرها را اهداف عالی انقلاب از جمله توحید، عرفان، جنگ تحمیلی، شهادت، استقامت، ایثار و مطالبی ازین دست تشکیل میدهد و شاعران، با اصطلاح برای وقت گذرانی و تفتن شعر نگفته‌اند و صرف نظر از ضعف‌هایی که در پاره‌یی از غزلیات از نظر لفظی معنی به چشم می‌خورد انصاف را که بعضی از غزلیات این مجموعه با بهترین غزلیات سروده شده در پنجاه ساله اخیر پهلوی می‌زنند و با عنایت باینکه شعر انقلاب در آغاز راه است پیش‌بینی میشود که آینده شعر در خشان انقلاب و این نهال تازه بدرختی کهن و دیرپا مبدل شود.

گرایش و توجه شاعران و نامداران سخن فارسی در طول تاریخ و همچنین

زمان حاضر به غزل این نظریه را تأیید میکند که برای بیان مفاهیم عالی عرفانی و انسانی غزل مناسب‌ترین و زیباترین قالب میتواند باشد و در این جا ناگزیر از بیان این حقیقت است که شاعر متعهد و مسلمان و اصولاً هر کس که در کار شاعری است باید از تقلید و تأثیرپذیری از دیگران بپرهیزد و ضمن مطالعه مداوم دردواوین بزرگان سخن فارسی و با آشنایی کامل به موازین شعر و نیز معارف اسلامی گنجینه مطالعات خود را غنی ساخته و روز هر روز آثاری ابتکاری و بدور از تقلید به فرهنگ گلگون اسلامی ایران اهدا کند زیرا شاعر به صرف داشتن طبع روان بدون آگاهی از فنون شعر و اصطلاحات آن به قله رفیع این سرزمین اندیشه‌های والای بشری دست نخواهد یافت و همانند عده بیشماری از مقلدان سخن، اگر چه در کوتاه مدت نام و آوازه‌یی به‌هم‌رسانند ولی نام و شهرتش چون برف زمستانی در تابش آفتاب انقلاب آب شده و از بین خواهد رفت.

شاعران عزیز در هراتری و در هر قالبی که می‌خواهند شعری بوجود بیاورند باید ضمن رعایت کامل موازین ادبی و هنری نهایت ذوق و سلیقه و نوجویی و ترکیب آفرینی را به کار گیرند و باطبع دیرپسند خویش تا شعری را در بوته نقد و سنجش و بررسی قرار ندهند از انتشار آن پرهیز کنند تا شعرشان در نهایت پختگی و زیبایی مورد قبول خاطر مردم هنردوست و صرافان سخن قرار گیرد.

مادرین مختصر قصد آن نداریم که در ابعاد و اقسام مختلف شعر بحث کنیم و اینکار مهم را در «فرهنگنامه» پانزده خرداد که در آینده‌یی نه چندان دور بانتشار آن خواهیم پرداخت موکول میکنیم ولی توصیه میکنیم عزیزان شاعر که دیرزمانی نیست که بدین مهم روی آورده‌اند از مطالعه در فنون شعر غفلت نوزند و به کتابهایی که درین زمینه فراهم آمده و کم هم نیست مراجعه و طبع وفاد خویش را بارور سازند، برای اینکه تاحدی ارزش سخن و والایی هنر شاعری را به تماشا بنشینیم نظر خوانندگان عزیز و پویندگان راه پرپیچ و خم سخن و سخنوری را به گزیده‌یی از سخنان حکیم نظامی گنجوی از مخزن الاسرار او جلب میکنیم.

حرف نخستین زسخن در گرفت
جلوت اول به سخن ساختند
جان تن آزاده، به گل درنداد
چشم جهان را به سخن باز کرد
برپرمرغان سخن بسته‌اند
دولت این ملک، سخن راست بس
گنج دوعالم به سخن در کشند
بازچه مانند به آن دیگران
باملك از جمله خویشان شوند
سایه‌یی از پرده پیغمبری است

جنبش اول که قلم بر گرفت
پرده خلوت چو برانداختند
تساخن آوازه دل درنداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد
خط هراندیشه که پیوسته‌اند
صدرنشین تر زسخن نیست کس
قافیه سنجان که سخن بر کشند
بلبل عرشد سخن پروران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند
پرده رازی که سخن پروری است

پیش وپسی بست صف کبریا
این دو نظر محرم یکدوستند
هر رطبی کز سر این خوان بود
چون سخت شهد شد ارزان مکن
تا نکند شرع ترا نامدار
شعر، ترا سدره نشانی دهد
شعرتو از شرع بدان جا رسد
شعر بر آرد بامیر بست نام
چون فلک از پای نشاید نشست
بر صفت شمع سرافکنده باش
چون تک اندیشه به گرمی رسید
به که سخن دیر پسند آوری
هر چه درین پرده نشانت دهند

پایان سخن را یادآوری این نکته ضرور است که اگر آثار همه شاعرانی که در حال و هوای انقلاب اسلامی ایران تنفس میکنند در مجموعه نقشبندان غزل نیامده است گردآورنده از نشانی آنان بی اطلاع بوده است و این عزیزان میتوانند شعرهای خود را به آدرس تهران- خیابان ولی عصر- رویروی گمرک- بنیاد ۱۵ خرداد «انجمن فرهنگی ادبی ۱۵ خرداد» بفرستند تا پس از بررسی در چاپهای بعد درین مجموعه و سایر نشریات انجمن مورد استفاده قرار گیرد ضمناً انتقادات سالم و پیشنهادات صاحب نظران را از بن دندان پذیراییم. والسلام

انجمن فرهنگی ادبی ۱۵ خرداد

نام شاعر- عنوان شعر	صفحه	نام شاعر- عنوان شعر	صفحه	نام شاعر- عنوان شعر	صفحه
ابوالقاسم حسینی «ژرفا»	۴-۱	نسیم یاد تو چراغ دیده عشق ترانه صبح		شهادت گلوی سرخ سحر شراب سرخ شهادت روح آفتاب همدوش آفتاب بار سفر چه بستانای...	
راست قامتان بال باید گشاد قبله‌یی دیگر		امیری فیروز کوهی ۵۳-۴۳		حسن اسرافیلی ۹۱-۸۷	
احد ده‌بزرگی	۱۵-۵	گل فسرده آسایش خیال دل تنگ		خطاب دیگر وسوسه آب چه گفته‌ای بمناجات سرخ قصد دریا	
غسل آفتاب گل قرآن تفسیر نور گل خورشید صدای شب سفر به معراج اقیانوس قرآن روح آفتاب برای امام عزیز شب‌شکنان		گل معنی در پناه غم خاردامن گیر		حسن ثابت محمودی «سهیل» ۹۸-۹۳	
احمد خلیلیان	۲۲-۱۷	ایرج قنبری ۵۸-۵۵		خورشید اشراق صداقت نفس آفتاب پیک میلاد خورشید بهار نزدیک است وحی کلام تو	
دل بدست‌آر خرده‌گیری می وصال گل همیشه بهارم در سوگ شهیدم		بهمن صالحی ۶۹-۵۹		حسن حسینی ۱۰۶-۹۹	
احمد خوانساری	۳۴-۲۳	ارمغان بهشت بهاریه بهار آزادی زندانی سیاسی شب انقلاب غزل شهید معنی خون و شرف قرآن در آیین جنگل معبود		غزل سرخ از نسل سرخ‌سرداران وداع سنگر نصرمن... کوثر زمزمه جاوید خون وارث نور	
زمزمه نور سردار روشنایی آهنگ شقایقها آهنگ بوی گل معراج گلگون رجعت خطبه خورشید مطلع فجر کلیم نور غزل تکبیر نیلوفر دریایی		پرویز بیگی ۷۵-۷۱		حسین بیهقی ۱۱۳-۱۰۷	
اکبر بهداروند	۴۱-۳۵	شوق دیدار یاران نماز سوختن گل‌های بهاران از کربلا می‌آیند		دیار دوست شعله نگاه گل‌بانگ وحدت بهار خون میقات خروش خلق	
خلوت تنهایی شکوه انقلاب آسمان جان		جواد محقق «آتش» ۸۶-۷۷		حسین لاهوتی «صفا» ۱۱۹-۱۱۵	
		نسیم بهار صدای لشکر سبز بهار سبدواژه‌های خون‌آلود		آوای جان دریای رحمت عاشورا	

نام شاعر- عنوان شعر	صفحه	نام شاعر- عنوان شعر	صفحه	نام شاعر- عنوان شعر	صفحه
سراپرده عشق		بهار است و هنگام گل چیدن من		عباس خوش عمل	۱۹۷-۲۰۵
حسین ————— حمید سبزواری» ۱۲۱-۱۳۱		بهار دیگر شهید عشق		خورشید را دیدم شعر زیبایی بنام فرو دین دارد بهار	
دفتر افسانه غوش دریا پرواز جان عصر امید بان راز سوسن غرب ذوق غزل خنجره تویی دفتر سخن		سعید یوسف نیا ۱۶۳-۱۶۷		نشانه صبح فیض معرفت در شبان فراق کام دل نغمه سازان محبت همای گلشن بالا	
در لباس دوستی		سیا ووش دیهمی	۱۶۹-۱۷۷	عباس کی منش «مشفق کاشانی» ۲۰۷-۲۲۴	
ذکر یا اخلاقی ۱۳۳-۱۳۶		از تبار نور طلوع نور و بهاران پرندۀ شوق حمزه امام واسطه رحمت زمانه عشق در سنگر عشق پرچم صبح		چهره جان پریزادان دریایی آب و آینه از سراپرده غیب در دامن بهمن سپاه نور ابر کرامت جهان پرواز بودن یا نبودن؟ علی (۴) امام راستان معراج حقایق بال پرواز پیام فروردین شعله زبانی نغمه تکبیر امیر مؤمنان علی (۴) نیستانی نوا	
ننگامه ایثار بهمن خون		سیمین دخت وحیدی	۱۷۹-۱۸۴	علی اصغر صائم کاشانی	۲۲۵-۲۳۰
هفته نارنجی ۱۴۱-۱۴۹		اشک زلال شب بارانی تیغ ظفر بهاران شیرینعلی گلمرادی		خورشید گل کرد بزم جانان فتح بستان دریادلان بهشت جاودان	
نوی نیاز ی کشته عشق م تو ضای حق آشیان نج منصور ی عرفان ینس جان		آهنگ محبت از قهر انقلابی سردار کربلا قلم باید از درد انسان نویسد در منای عشق پیام خون برادرها		علی اکبر کاشانی	۲۳۱-۲۴۱
معد باقری ۱۵۱-۱۵۶		ضیاء الدین توایی	۱۹۳-۱۹۵	در مدح شاه ولایت علی (۴)	
روش نیل وشش عشق زمه زمزم سه زبان سوز عاشقان تاب دیگر		باران رحمت ساحل بیدار			
پیده کاشانی ۱۵۷-۱۶۲					
مان					

نام شاعر - عنوان شعر	صفحه	نام شاعر - عنوان شعر	صفحه	نام شاعر - عنوان شعر	صفحه
داغ دل		باد بهشت		احساس عریان	
پیام وصل		شراپخانه عشق		کوچ نسیم	
دل پر خون		کعبه		عَلَم جلوه	
طور سینا		غلامحسین جواهری		اشک خون آلود	
گنج قارون		«وجدی»	۲۷۹-۲۷۵	قیصر امین پور ۳۱۳-۳۱۸	
مرغ بهشتی		نشناختم ترا		سفر	
بالای دار		پیمانه حسین (۴)		کوچه‌های خراسان	
آویزه دار		اشک ندامت		خلاصه خوبیها	
آغوش دریا		زینب کبری (۴)		حماسه بی انتها	
علی شریف		غلامحسین مولوی		شوق حرم	
کاشانی	۲۴۸-۲۴۳	«تنها»	۲۸۶-۲۸۱	محسن آقاجانی	
یا ابا عبدالله الحسین (۴)		مهر بوتراب		(صابر) ۳۲۱-۳۱۹	
عید آمد		ستاره من		کوی شهادت	
قاف استغنا		صفای ضمیر		در قفای قافله	
عشق جانان		بسوی او		محمد جواد	
در راه خدا		شوق مزار علی (۴)		محبت	۳۳۰-۳۲۳
علی مرادی		غلامرضا		مرحبای خدا	
غیاث آبادی	۲۵۴-۲۴۹	رحمدل	۲۹۰-۲۸۷	داروی محبت	
ای حسین (۴)		بلندای سحر		کمال عنایت	
لحظه در خون طپیدن		باده کوثر		لذت غم	
ماندگارترین یادگار انسان		گلاب اشک به زلف سپیده دم		شاهد مقصود	
صف شکن		غلامرضا قدسی ۲۹۱-۲۹۴		نسیم محبت	
رهایی		شهید		صفای خلق	
علی مظاهر	۲۵۸-۲۵۵	طبع خاکسار		محمد حسین بهجتی	
راز و نیاز		نسیم سحری		«شفق» ۳۴۱-۳۳۱	
شهدای گمنام		غلامرضا مرادی ۲۹۵-۳۰۲		پیام خون	
راو نگاه		سپاه سحر		بهار زیباتر	
علی موسوی		چراغ لاله		نغمه توحید	
گرمارودی	۲۶۷-۲۵۹	رسولان فتح		عشق و رسوایی	
تیرنگ پرتلاهی...		بلال ماه		جلوه جانانه	
خواب ارغوانی		ستاره فجر		نیازمند توأم	
ناگه		خط خون عشق		آرزوی ما	
جنگ جواب		طلایمداران		معمای هستی	
دایره مهر		قادر طهماسبی		ترانه خداپرستی	
گفتگو		«فرید»	۳۱۱-۳۰۳	آتش شوق	
دستی تهی		خم سر بسته		محمد حسین	
با شهاب، درسوک کهکشان		مرکب بی سوار		شهریار	۳۴۸-۳۴۳
علی نظمی تبریزی ۲۶۹-۲۷۳				روز قدس	
خلوتسرای دوست				مقام رهبری	

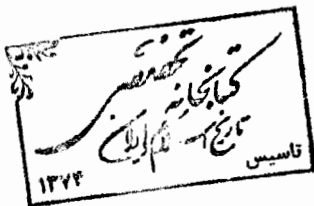
نام شاعر - عنوان شعر	صفحه	نام شاعر - عنوان شعر	صفحه	نام شاعر - عنوان شعر	صفحه
چو شمع توفیق شهادت هوای نای عراقی	۳۵۷-۳۴۹	۱۵ خرداد نغمه امید نشان آشنایی	۳۸۷-۳۸۵	شکوه سلیمان باد سحر گلزار شهیدان طلوع فجر داغ شقایق‌ها شهر سیم‌رغ نسیم آشنایی چشمه کوثر تشریف قبول جلوه جانانه	۴۳۸-۴۲۹
محمدخلیل مذنب جمالی		محمدعلی محمدی		محمدعلی مردانی	۳۹۶-۳۸۹
بیای سفره نوروز هجوم مقدس حماسه حسین (ع) وسعت لامکان پیری به سیمای سحر مکتب عشق اول بی اول گل آتش		ساز و سرود خورشید جماران محمدعلی مردانی		قیام خون پرچم آزادی الله اکبر آوای سرخ ما ایستاده‌ایم گل آفتاب برق نور	۴۰۷-۳۹۷
محمد رضا عبدالملکیان	۳۶۳-۳۵۹	محمدعلی معلم	۴۰۷-۳۹۷	پیمان شکنان خورشید سوار سلسله جنبان صبا پیران پاکباز بادیه طلب جهان یکدلی حجله شهادت صبح وصال صید لاغر مصطفی احمدی	۴۱۴-۴۰۹
نسل شمشیر او، او نبود شهر شهید...		محمدعلی معلم	۴۰۷-۳۹۷	محمد وارسته کاشانی	۴۱۴-۴۰۹
محمد رضا گلدون	۳۶۸-۳۶۵	محمد وارسته کاشانی	۴۱۴-۴۰۹	تیغ دودم سفره رنگین سخن ما خورشید وحدت پیر خمین محمود شاه‌رخی	۴۲۷-۴۱۵
بدرود با مام‌رمضان هنگامه عشق بهانه عشق		محمد وارسته کاشانی	۴۱۴-۴۰۹	غیرت مهر گل‌بانگ عاشقانه	۴۵۷-۴۵۳
محمد رضا محمدنیکیو	۳۷۴-۳۶۹	محمد وارسته کاشانی	۴۱۴-۴۰۹	غیرت مهر گل‌بانگ عاشقانه	۴۵۷-۴۵۳
صبح نمایان هوای پریدن حدیث تکاپو دیوان باران تمثیل بی‌قراری		محمد وارسته کاشانی	۴۱۴-۴۰۹	غیرت مهر گل‌بانگ عاشقانه	۴۵۷-۴۵۳
محمد رضا یاسری «چمن»	۳۷۷-۳۷۵	محمد وارسته کاشانی	۴۱۴-۴۰۹	غیرت مهر گل‌بانگ عاشقانه	۴۵۷-۴۵۳
محرم اسرار پاکبازان این دیار		محمد وارسته کاشانی	۴۱۴-۴۰۹	غیرت مهر گل‌بانگ عاشقانه	۴۵۷-۴۵۳
محمدعلی صاعد	۳۸۴-۳۷۹	محمد وارسته کاشانی	۴۱۴-۴۰۹	غیرت مهر گل‌بانگ عاشقانه	۴۵۷-۴۵۳
گلزار شهیدان تیر خلاص		محمد وارسته کاشانی	۴۱۴-۴۰۹	غیرت مهر گل‌بانگ عاشقانه	۴۵۷-۴۵۳

نام شاعر - عنوان شعر	صفحه	نام شاعر - عنوان شعر	صفحه	نام شاعر - عنوان شعر	صفحه
مهمانی لاله‌ها لاله‌ها در آسمان عاشقی	میرهاشم میری ۴۶۹-۴۷۶	کاوه خورشید نماز عشق پگاه خون سواران سحر صبح ظفر	۴۸۷-۴۹۲	میر شاکاکی یوسفعلی	۴۸۷-۴۹۲
مهرداد اوستا ۴۵۹-۴۶۷	سوره سرخ شکفتن شعل‌سواران شفق‌بال همنفس با آفتاب فجر بانان نبرد بابی‌رق خون آواز سرخ عاشقان رکعت اول عشق	نصرالله مردانی ۴۴۷-۴۸۶	چمن گل کرد من و آیینه گوهر اسرار انتظار باغ آب و رنگ	سردار بزرگ‌خلق چشمه الحمد کهکشان شهادت قیام سرخ‌شقایق	آینه اشک بیم و امید گرد باد آه بخت سفر کرده مرغ آه بلای پرواز
رثیتی درسوگ شهیدان بهشتی					

حاج سید ابوالقاسم حسینی «ژرفا»

عنوان شعر

راست قامتان
بال باید گشاد
قبله‌ای دیگر



برای برادر شهیدم:

سید کاظم حسینی قدس سره

راست قامتان

باید خطر کنیم و ز افلاک بگذریم
 بر بال نور از قفس خاک بگذریم
 در قحط سال درد، به خون لاله پروریم
 خود، گرچه سر نهاده به خاشاک بگذریم
 خون شقایق از دل هر دشت شد روان
 ما را سزد، که با دل صد چاک بگذریم
 از باده‌های ناب، به جام گلوله‌ها
 پیمانه‌ای زنیم و طربناک بگذریم
 با پای خسته، دست به یاران نمیرسد
 بگذار دست و پای که چالاک بگذریم
 بر هفت آسمان ولایت، به یک نفس
 از زلف یار، ساخته فتراک، بگذریم
 ما راست قامتان، ز جهان دل بریده‌ایم
 چون شب‌نمیم، کز بر گل پاک بگذریم
 «بحری است بحر عشق که هیچش کناره نیست»
 موجیم ما که سرخوش و بی‌باک بگذریم

مهرماه ۶۳

بال باید گشاد

یاد باد، آن که شادمان، گفت: «باد، آنچه باد» و رفت
ابر را زیر پر گرفت، باد را تاب داد و رفت
دست در دست رود داد، نرم، افتاده، سر به زیر
نقش توفان زخون کشید، بحر شد موجزاد و رفت
شاد آن کس که سیلوار، در نوردید صخره‌ها
پیچ در پیچ و پرشکن، خاک را آب داد و رفت
تیغ گر روید از زمین، پاک بازان به سر روند
تیر گر بارد از هوا، بال باید گشاد و رفت
فروردین ماه ۶۴

قبله‌ای دیگر

قطره‌ها، قطره‌ها فراز آئید^(۱)
 سوی دریا دوباره باز آئید
 هر دلی راست قبله‌ای دیگر
 رو به یک قبله در نماز آئید
 چنگ در چنگ، شعر وحدت را
 نغمه‌پرداز و پرده‌ساز آئید
 ایها الناس انتم الفقراء^(۲)
 جانب یار بی‌نیاز آئید
 دانش و عشق در هم آمیزید
 تا که مهمان اهل راز آئید
 شام پرسوز خسته جانان را
 شمع باشید و درگداز آئید
 یادم از پند اوستاد آمد:
 قطره‌ها قطره‌ها فراز آئید

دیماه ۶۳

۱- اشاره به سخن حضرت امام که: ای قطره‌های بیکران.....

۲- آیه مبارکه یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله جمیعاً.....

عنوان شعر

غسل آفتاب
گل قرآن
تفسیر نور
گل خورشید
صدای شب
سفر به معراج
اقیانوس قرآن
روح آفتاب
برای امام عزیز
شب شکنان

غسل آفتاب

زان دم، که در حیات قدم از عدم زدم
 بر لوح سینه نام سحر را رقم زدم
 تا زیر دوش ماه کنم غسل آفتاب
 در هفت پیچ کوچه ظلمت قدم زدم
 چون دیده تاب دیدن روی صمد نداشت
 گل بوسه بر جمال جمیل صنم زدم
 هر شب، بجای شانه، دل ریش ریش را
 بر تار تار زلفِ بتی، دمبدم زدم
 گشتم اگر چه ذوب به گلیوته فراق
 آتش ز صبر خویش به نیزار غم زدم
 دل، تا شود ز باده خورشیدِ عشق مست
 دست طلب بدامن اهل کرم زدم
 در چشم دل، چو جلوه جانانه شد پدید
 چون آفتاب گیسوی شب را بهم زدم
 در کارگاه دل چو «احد»، زیر چتر عشق
 با پتک عدل، بر سر دیو ستم زدم

گلِ قرآن^(۱)

آنکه در خطه خون جان به ره جانان داد
 چون مسیحا به جهان با دم گرمش جان داد
 درس ایثار و کمال و شرف و فضل و ادب
 ساقی میکده دل، به جوانمردان داد
 ثانی ختم رسل، با گل خورشید رخس
 به شب تیره بیداد و ستم پایان داد
 شیر پیر ادب و بیشه توحید حبیب
 عارفانه سروجان را به ره ایمان داد
 همچو بلبل به سرشاخه گل، کودک عشق
 برسر دوش پدر، جان چو گل خندان داد
 خطبه شب شکن عابد^(۲) و زینب^(۳)، در شام
 به گلستان خزان دیده حق سامان داد
 خون هفتاد و دو گل خوشه خورشید «احد»
 رنگ و بوی ابدیت به گل قرآن داد

تفسیر نور^(۱)

آن نور، که از باور اندیشه بدور است
دل نعره برآورد که ما را بحضور است!
هردل، که در او خیمه زند ظلمت تردید
تاریک‌تر و سردتر از خانهٔ گور است
چشمان خدا بین تو، ای روح حقیقت
بیداری چشم سحر و چشمهٔ هور است!
ای رود خروشان زمان، تا سحر وصل
در رگ رگ ما، عشق تو در حال عبور است
ای آینهٔ عشق، سراپای وجودت
تفسیر دعای سحر و سورهٔ نور است
دروصف تو، ای پیر جوان بخت جماران
گل واژهٔ آیات «احد» شعر شعور است!

گل خورشید^(۱)

امشب از میمنت مقدم جانپرور گل
 باده جذبه بجوش آمده در ساغر گل
 تا همه فصل، شود فصل طرب خیز بهار
 گل خورشید برآورده سراز خاور گل
 لیلۃ القدر دل است امشب، تا مطلع فجر
 سوره نور بخوان در ورق دفتر گل
 ساغر سرخ دل اهل نظر باردگر
 موج زد بانفس صبح و شمیم تر گل
 سرزد از آینه دامن نرگس دم صبح
 آخرین حجت عشق و شرف منبر گل
 پلک آغشته بخون فلق، آهسته شکفت
 تا چو خورشید قدم زد به جهان، رهبر گل
 تا که هر ذره هستی شود از شوق برق
 آمد، آن جوهره جوهره جوهر گل
 شادی عسکری و نرگس عصمت، امشب
 تابه عیوق رود غلغله عسکر گل
 ای شده ساکن ظلمتکده شک، بنگر
 آیه روشن عشق «احد» از منظر گل

شیراز ۶۳/۲/۱۲

صدای شب

طی شد شب سیاه و، فنا شد صدای شب
 اما هنوز مانده بجا، جای پای شب
 مرغ سحر به وجد و طرب آمدست، لیک
 خفاش دل سیاه، گرفته عزای شب
 هان، در طلوع فجرم و فریاد می کشم
 فریاد مرگ برشب و برسایه های شب
 با آنکه شب به اوج سیاهی رسیده بود
 تکبیر خلق شد سبب انتهای شب
 تا ریخت خون پاک عزیزان به خاک، شد
 طوفان و کرد منهدم از بُن بنای شب
 هشدار، ای عزیز، که تصویر می کنند
 دون همتان هنوز به خاطر لقای شب
 دم می زنند از گل خورشید، لیک نیست
 مقصودشان- به صبح قسم- جز بقای شب
 برگو «احد» به بی خبر از لطف صبحدم
 کمتر بزن به سینه و سر، از برای شب

سفر به معراج

به شهر دل سفر، کردیم و رفتیم
 در آئینه، نظر کردیم و رفتیم
 به خلوت گاه بی اغیار خاطر
 خرد را بارور کردیم و رفتیم
 به گلزار دل انگیز تفکر
 نسیم آسا، گذر کردیم و رفتیم
 درون باغ سبز عشق و عرفان
 چو بلبل نغمه سر کردیم و رفتیم
 زراز تو بتوی آفرینش
 جهانی را خبر کردیم و رفتیم
 شراب ناب عقل و عشق و دل را
 رها در یکدگر کردیم و رفتیم
 به پیش تیر چشم مست ساقی
 دل و جان را سپر کردیم و رفتیم
 به معراج «احد» بارف رف عشق
 ز ملک تن سفر کردیم و رفتیم

اقیانوسِ قرآن

شتابی کن، سر شداد بشکن
 دل بیداد را، با داد بشکن
 سکوت سرد شب را همچو تندر
 ز برق مشعل فریاد بشکن
 برآور سر ز غار سینه، ایدل
 طلسم دیو، با اوراد بشکن
 علایق را در این آئینه خانه
 اگر خواهی شوی آزاد، بشکن
 زدل هوئی بکش، طوفان بپا کن
 دژ بیداد قوم عاد بشکن
 توشیری در میان بیشه خون
 دهان گرگ استبداد بشکن
 زاقیانوس قرآن گوهر آور
 به گوهر مهره شیاد بشکن
 تو، ای خورشید شب سوز شریعت
 شب ظلمانی بغداد بشکن
 رسی تا بر «احد» غیر از احد را
 درون قاب سبز یاد بشکن

روح آفتاب

خورشید خون ز خاور ایمان دمید و رفت
 با تیغ نور، سینه ظلمت درید و رفت
 روح نسیم صبح سعادت، مسیح دم
 در لاله زار روشن دلها وزید و رفت
 درگیر و دار حادثه، با کلک سرخ خون
 بر لوح خاک، طرح رهایی کشید و رفت
 در دشت داغ ماریه، آن روح آفتاب
 بارید بذر نور و سحر آفرید و رفت
 مستانه، آن یگانه، به میخانه شرف
 لاجرعه جام باده خون سرکشید و رفت
 بعد از نماز عشق و شهادت، به بحر خون
 لب تشنه، شد براه حقیقت شهید و رفت
 وقت عروج عشق، رسول دیار دل
 لبخند زد به سرخی صبح سپید و رفت
 با خون به جسم هستی و تاریخ و مردمان
 روح کمال و جنبش و وحدت دمید و رفت
 زینب (ع) زاشک دیده روشن براه شام
 گل، گل به گل بدامن جان پرورید و رفت
 ای جان فدای آنکه بمیدان زندگی
 از هر چه غیر عشق «احد» دل برید و رفت

برای امام عزیز

فریاد سرخ روزگاری، ای یگانه
 آیین دل را پاسداری، ای یگانه
 در کوچه‌های تو بتوی تنگ تاریخ
 خورشید را آئینه‌داری، ای یگانه
 در جنگل خشکیده از بیداد پائیز
 روح دل‌انگیز بهاری، ای یگانه
 در کوچه‌های شهر، شهر کشور عشق
 آوازه هر سربداری، ای یگانه
 در لاله گوش شقایق‌های کوهی
 شور سرود آبشاری، ای یگانه
 در باغ باغ زندگی، بر شاخه عشق
 آوای رنگین‌هزاری، ای یگانه
 بر تارک خوبان و خوبیهای عالم
 گل تاج، تاج افتخاری، ای یگانه
 تا روید از لبها، گل الله و اکبر
 شعر «احد» را اعتباری، ای یگانه

شب شکنان

ای شعر تو، ترانهٔ تکرار آفتاب
 بردوش میکشد سخت، بار آفتاب
 با یک نگاه مست، دل مردم زمین
 بردی بسوی خانهٔ خمّار آفتاب
 درباغ سرخ صبح، به کوری چشم شب
 گرم است با پیام تو بازار آفتاب
 از جویبار خون شهیدان، سپیدمدم
 شد آب دیده، تیغ شرر بار آفتاب
 دهقان پیر، کشته مگر باز بذر نور
 کز خاک رسته خوشهٔ پر بار آفتاب؟
 اینار خون شب شکنان، در طلوع فجر
 بُردست رنگ و آب، زاینار آفتاب
 دیو شب از شنیدن شعر «احد» گریخت
 بنویس این حدیث بدیوار آفتاب

عنوان شعر

دل بدست آر
خرده گیری
می وصال
گل همیشه بهارم
در سوگ شهیدم

دل بدست آر

گوهر طبع مرا رونق بازاری نیست
یوسفی هست، ولی هیچ خریداری نیست
خرد و فضل و کمال و هنر و ذوق و ادب
اینهمه هست، ولی گرمی بازاری نیست
دست تقدیر به لب مُهر سکوتیم زده است
سخنم هست، ولی فرصت گفتاری نیست
طاعتش، هست بدرگاه خداوند قبول
آنکه از دست و زبانش به کس آزاری نیست
ریشه کینه به بستان دل خود نشان
کین نهالی است که جز درد و غمش باری نیست
باری از دوش ضعیفی ز عنایت بردار
دل بدست آر، که بشکستن دل کاری نیست
گره از کار فروبسته مردم بگشای
که پس از مرگ به از این دگر آثاری نیست
همچو گل، چهره برافروخته و خندان باش
ای خوش آنکس که از او بر جگری خاری نیست
از فشار تب عصیان و غم عشق «خلیل»
آتشم هست، ولی ساحت گلزاری نیست

خرده گیری

در ره عشق، از سر هستی و جان باید گذشت
 جان و هستی چیست، از نام و نشان باید گذشت
 کی شود دیدار یار، آلوده دامان را نصیب؟!
 در پی جانان خود، آسوده جان باید گذشت
 خرده گیری نیست هرگز در مرام دوستی
 دوستان، از اشتباه دوستان باید گذشت
 زندگی دریای طوفان زای بی ساحل بود
 با سبکباری ز بحر بی کران باید گذشت
 تا نگردد از وجودت دیگری افسرده حال
 شادمان باید نشست و شادمان باید گذشت
 شادمانی در عزای دیگران زیبنده نیست
 از سر شادی برای دیگران باید گذشت
 پیر را، طبع جوانی داشتن، از ابله‌ی است
 گاه پیری از سر طبع جوان باید گذشت
 خواهی ار نصف جهان بینی و ماوای «خلیل»
 روزگاری از دیار اصفهان باید گذشت

می وصال

ای، کز فراق روی تو شد تازه داغها
چون لاله بی تو سوخت دل سبز باغها
چشم و چراغ اهل دلی، تا به کی گریز
خاموش شد ز هجر تو چشم و چراغها
خالی مخواه جام مرا از شراب عشق
ای از می وصال تو لبریز ایاغها
صحرانورد کوی توام، روز و ماه و سال
در هر کجا ز نام تو گیرم سراغها
آشفته گی موی تو آرام دل رُبود
تا کی دوباره دست دهد آن فراغها؟!
هر بلیلی چو من، ز نوا، بی تو شد خموش
پر شد فضای گلشن از آوای زاغها
بر روی او، ز شرم، نگه آب میشود
وصلش «خلیل» داغ نهد روی داغها

گل همیشه بهارم

خزان ز پای نشست و بهار نزدیک است
 که دست دادن دیدار یار نزدیک است
 شب فراق سر آمد، ز فیض صبح وصال
 به آخرین نفس انتظار نزدیک است
 ز داغ لاله چه سوزم بدشت، چون مجنون
 که شادکامی این سوگوار نزدیک است
 چمن، چمن، گل رحمت ز باغ جان روید
 زمان بارش ابر بهار نزدیک است
 گل همیشه بهارم، همیشه با من باش
 که لحظه، لحظه وصل و کنار نزدیک است
 دلم به سینه نگنجد، که از خم زلفت
 قرار یابی این بی قرار نزدیک است
 در آسمان دلم خنده زد ستاره صبح
 که بارگاه ترا، روز بار نزدیک است
 چه باک ز آتش اهریمنان «خلیلت» را
 که فیض رحمت پروردگار نزدیک است

در سوگ شهیدم

ما را دل از نسیم سحر وا نمیشود
 این غنچهٔ فسرده، شکوفا نمیشود
 دیربست تا به سوگ تو خون میرود ز چشم
 این چشمه، جز به یاد تو جوشا نمیشود
 سنگینی فراق تو پشت مرا شکست
 این داغ سینه‌سوز مداوا نمیشود
 ای گوهر یگانهٔ دریای آرزو
 بی‌تو کسی شریک غم ما نمیشود
 در آسمان خاطرم ای مهر صبح خیز
 سالیست، ماه روی تو پیدا نمیشود
 گفتند تا که فکر تو از سر بدر کنم
 میخواهم اینچنین کنم، اما نمیشود
 چشمی بسان دیدهٔ شب‌زنده‌دار من
 از موج اشک، غیرت دریا نمیشود
 آتش بگیر، تا که بدانی چه میکشم
 احساس سوختن به تماشا نمیشود
 گویند: روزگار، فراموشی آورد
 هرگز غم تو از سر ما وا نمیشود
 خون شهید مایهٔ احیای دین ماست
 مذهب به غیر خون تو احیا نمیشود
 یاری کند بداغ تو ما را مگر خدای
 بردن غم فراق تو تنها نمیشود
 خون تو را خدای مگر خون‌بها دهد
 ورنه دل «خلیل» تسلا نمیشود

عنوان شعر

زمزمه نور
سردار روشنایی
آهنگ شقایق‌ها
آهنگ بوی گل
معراج گلگون
رجعت
خطبه خورشید
مطلع فجر
کلیم نور
غزل تکبیر
نیلوفر دریایی

زمزمه نور

نور در آینه را زمزمه آرا کردند
 زمزم چشمه خورشید به مینا کردند
 بوی زلف گل مریم ز فلق برمی خاست
 که عروجی به سبکرو حی عیسی کردند
 آب را، زمزمه با آینه پیوند زدند
 خاک را، روشن از آئینه سیما کردند
 نه همین نور خدا را به تجلیگه طور
 که خدا بود به سینا که تماشا کردند
 سوره شمس بخوانید که در مطلع فجر
 معنی آیت والشمس و ضحیها کردند
 آب با زمزمه عاطفه در گوش بهار
 گفت: خونرنگ شکفتد و شکوفا کردند!

سردارِ روشنایی

بر مرکب سپیده، خونین رکاب بگذشت
 سردارِ روشنائی از آفتاب بگذشت
 بر موج خون خروشید، از آتش آب نوشید
 وز پرده‌گاه خورشید تا بی‌نقاب بگذشت
 با خون گل درآمیخت سیمین شراره‌ها را
 خونین ستارهٔ نور از ماهتاب بگذشت
 همزاد با شقایق، همنام با ستاره
 از جاده‌های آتش، با روح آب بگذشت
 از عودسوز دودش، عطر ترانه برخاست
 وز نقش تاروپودش، آتش مذاب بگذشت
 نیلوفرانه پیچید، بر تاک آبی عشق
 در التهاب پویش، بی‌التهاب بگذشت
 میلاد نور و خون بود، آئینه و شقایق
 میعاد لاله با آب، خورشید تاب بگذشت

آهنگ شقایق‌ها

ای سمند نقره‌یال ماه زیر پایتان
وی نگارین مشعل خورشید، چهر آرایتان
در پگاه آتش و خون، زیر گلباران نور
در سپیده دم درخشد برق خنجرهایتان
در خلوص و خلوت ناب نیایشگاه عشق
در تجلی طور نور، از طلعت سینایتان
چون تلماز لاله بر سجاده سبز نسیم
جذبه نور خدا، در جلوه از سیمایتان
نبضتان، با نبض آهنگ شقایق‌ها شگفت
شوق رویش شعله زد از بستر رگهایتان
مشعل سبز ولایت، طلعت آرای شماست
خلعت سرخ شهادت، زینت بالایتان
همسفر با موج عطرآگین و گلبوی نسیم
می‌نوازد دشت را تکبیر شورافزایتان

آهنگ بوی گل

ز اوج آتش گل‌وش، خلیل می‌گذرد
 به موج معجزه، موسی ز نیل می‌گذرد
 مسیح‌واره‌ای، از نو عروج جاذبه را
 به بال جاذبه، ز عرش جلیل می‌گذرد
 ز سرخ‌نای اناالحق، صلا‌ی خون برخاست
 به موج دجله خونین، قتل می‌گذرد
 به گوش لاله، نسیم سپیده زمزمه کرد
 قتل عشق، ز خون این قبیل می‌گذرد
 فرات و دجله به آهنگ بوی گل جاریست
 در این کرانه مگر جبرئیل می‌گذرد
 پی تهاجم خیبر، به سر صف یورش
 شکوه‌واره، علمدار ایل می‌گذرد
 کویر تشنه جان را ترانه بارانست
 که از ترنم خون، سلسبیل می‌گذرد
 دلیل، درگذر از خویشتن نمی‌پرسند
 شهید عشق، ز خود بی‌دلیل می‌گذرد

معراج گلگون

خبیران خبیر گشا مرحبا!
 دلیران حیدر لقا مرحبا!
 عطش نوش سیلاب تندر خروش
 خروشان به ارض و سما مرحبا!
 کمند اخگران کمان آذرین
 سمند آتشین، بادپا، مرحبا!
 وقار فرود دم ذوالفقار
 هماهنگ شیر خدا، مرحبا!
 بتازید بر باره شعله پوی
 رها تا دل شعله‌ها، مرحبا
 بشارت دم فجر خونین عشق
 شروع طلوع شما، مرحبا
 نسیمی دگر دارد از عطر خون
 زخون شما کربلا، مرحبا
 به معراج گلگون تکبیرتان
 لقای خدا رونما، مرحبا!

رجعت

زمیعاد دم خون با لب شمشیر، میآید
 به صورت آفتاب آسا، به صولت، شیر میآید
 زمحرابی که از قندیل خون آویزه آویزد
 به میلاد بلورین شب تطهیر میآید
 نمازش بوی باران، عطر گل، رنگ شفق دارد
 سبکبال از نسیم گلپر تکبیر میآید
 سمند کهکشانش در کمند سربلند او
 کمانگیر از دل رگبار سرخ تیر میآید
 لوای سرخ فام رجعت سبز سپیدارش
 علم افراز از خورشید عالمگیر میآید
 زیارتگاه خونین شهر را خورجین خون با او
 زداغستان آبادان و بهمنشیر میآید
 سپیده طلعت و مشعل بدست و خون نگار امشب
 پی معراج از خورشید، در شبگیر میآید

خطبه خورشید

ای خطبه سپیده، شکوفا کلام نور
میخوانمت بنام شکفتن، بنام نور
ای قامت رسای رسالت، قیام تو
پیک رسول نور و پیام قیام نور
تا ذوالفقار صاعقه پوی تو با وقار
شمشیر آفتاب کشید از نیام نور
رخشد هماره کوکب گلفام نام تو
تا صبح رستخیز، زرافشان بیام نور
شهد لب، شراب و لا را شکر فشان
مست لب تو جرعه ننوشد زجام نور
سجاده‌ات حریر گل و در نماز عشق
محرابت آفتاب و کلامت سلام نور
ای سکه زمانه مزین بنام تو
میخوانمت به خطبه خورشید امام نور

مطلع فجر

سامری سوزوشی با ید بیضا آمد
 موسوی طلعتی از جذبه سینا آمد
 نبض میعاد به رگبرگ گل یاد شکفت
 روح میلاد در آئینه دلها آمد
 خون خورشید به رگهای فلق، سرخ دوید
 شعله آگین نفسی، شعله‌آسا آمد
 با ردائی به بلندای سپیدار از اوج
 علم افراشت و از عالم بالا آمد
 عطر تکبیر به گلدسته مینا پیچید
 موج گلفام اذان زمزمه‌آرا آمد
 سوره شمس بخوانید که از مطلع فجر
 مژده از آیت والشمس و ضحیها آمد
 آب و آئینه به سجاده گلبرگ نهاد
 وز بلورین نفسش بوی مسیحا آمد
 نور مینائی مهتاب زسیمابی ماه
 روشن از طلعت آن آینه سیما آمد
 ساحل شوق به شور آمد و از تندر عشق
 موج بر موج فرو ریخت که دریا آمد

کلیم نور

نسیم بال ملائک زدور میاید
 کلیم نور، زمعراج طور میاید
 نوشته برپر گلبرگ، باشکوفه سرخ
 فرشته، سبز، که مردی غیور میاید
 زلال شد شب و از بازتاب آبی عشق
 پیام بوسه گلبرگ و نور میاید
 شراب لاله خورشید در پیاله ماه
 ز اشتیاق شکفتن به شور میاید
 کسی که مثل کسی نیست، از شروع طلوع
 بدست مشعل سبز ظهور میاید
 چراغ عشق، زمیعاد نور میخندد
 بباغ شوق، شکوفه، بلور میاید
 پرنده باطیش نبض لاله میخواند
 سپیده دم، که پگاه حضور میاید

غزل تکبیر

ای خونتان پیروز برشمشیر، تکبیر
 باخشم شمشیر و خروش شیر، تکبیر
 هنگامه یورش به صولت تندر آهنگ
 هنگام پویش، برق پوچون تیر، تکبیر
 جاریست رود کهکشان پوی دعائان
 برآسمان باموجی از تکبیر، تکبیر
 دشت از شقایقهای عاشق، سرخ زارِیست
 گل میشود از خونتان تکتیر، تکبیر
 ای درنفس‌های شما میلاد خورشید
 مولود نور و چشمه تطهیر، تکبیر
 وقتی که می‌خندید هنگام شهادت
 خواب شقایق میشود تعبیر، تکبیر

نیلوفر دریایی

پرواز سیمین بال او، مهتاب برآب
رقص سپید بال قو، با آب برآب
میعاد شورانگیز ماه و چشمه و گل
درتاب نرم موجها، بیتاب برآب
لغزان تر از تاب تن موج ماهی
رقص نسیم و ماه سیمین تاب برآب
رنگ گل شفاف به، درنور گلگون
سرخ سپید آمیخته، سیماب برآب
از نبض راز آهنگ رگبرگ شکفتن
سیم نسیم موج را مضراب برآب
سرخ شقایق در سپید برف مهتاب
شنگرف برنیلوفر و سرخاب برآب
نیلوفر دریائیم، گیسو برافشان
گیسوی سیمین رقص را، بیتاب برآب

اکبر بهداروند

عنوان شعر

خلوت تنهایی
شکوه انقلاب
آسمان جان
نسیم یاد تو
چراغ دیده عشق
ترانه صبح

خلوتِ تنهایی

ای خوش آن نامه، که با نام تو آغاز کنم
 با تو از این دل سرگشته سخن ساز کنم
 ای خوش آن لحظه، که در خلوت تنهایی خویش
 از درون، نام ترا دمبدم آواز کنم
 به هواخواهی جانان شده‌ام شهره شهر
 با حریفان جفاپیشه چرا راز کنم؟
 ای خیالت نفس پاک نسیم خوش عشق
 خوش بود با تو اگر عقده دل، باز کنم
 مرغ تنها به قفس مانده دل را، ایدوست
 با که جز آینه مهر تو دمساز کنم؟
 دست امداد اگر بال و پرم بگشاید
 سوی محبوب، از این غمکده، پرواز کنم

شکوه انقلاب

چه نوری دارد این سیمای روشن، آفتاب است این
 دگرگون میکند ما را، شکوه انقلاب است این
 ز منشور کلامش پرتو افکن گوهر ایمان
 مبین از او سکون ظاهر، که اوج التهاب است این
 دمد در باغ باور، روح سرسبزی زانفاسش
 کویر تشنه جان جهانی را سحاب است این
 به هنگام نیایش دیدنی باشد خلوص او
 یقین دارم بکوی حق، دعای مستجاب است این
 دگر از ظلمت شب با کسی حرفی نمی‌گویم
 که در هر چشم حق‌جو، آفتاب بی‌نقاب است این
 برآیم، تا زمن، ما سازم و، از ما، رها گردم
 مرا یاری دهید ای دوستان، راه ثواب است این

آسمان جان

در آسمان جان ما، خورشید گل کرد
 پیش از سحر، وقت دعا، خورشید گل کرد
 چون لاله‌ای خونین کفن، در سینه خاک
 با یاد میر کربلا، خورشید گل کرد
 گل می‌کند از سوی مشرق، چهره روز
 چون چشمه مهر و صفا، خورشید گل کرد
 در مغرب شط فرات و دجله، این بار
 با پیک پیغام شما، خورشید گل کرد
 وقتی که تیر حادثه زد بوسه بر او
 در دشت سرخ نینوا، خورشید گل کرد
 در دشت شب، بی‌روشنای کورسویی
 هنگام توفان بلا، خورشید گل کرد
 از پشت دیوار افق، آرام آرام
 بر پهنه ارض و سما، خورشید گل کرد
 از چهره پاکش، تشعشع موج می‌زد
 با یاد آن دیر آشنا، خورشید گل کرد
 در ظلمت شب، از سرود هاتف عشق
 در موج موج هر صدا، خورشید گل کرد
 دیگر هراسی از هجوم شب نداریم
 در آسمان جان ما خورشید گل کرد

برای سردار شهید فردچیان

نسیم یاد تو

نسیم یاد تو، یادآور بهاران است
 زگریه گلشن چشمم شکوفه باران است
 عجب مدار، سراغ ار زلاله می گیرم
 بدشت عشق، شقایق نشان یاران است
 زنای درد، تو، ای سرزمین خون آباد
 بگوش نغمه زن، آوازه سواران است
 زخون پاک تو دامن مردخیز جنوب
 بچشم اهل نظر رشک لاله زاران است
 اذان عشق، بخوان بر مناره تاریخ
 که این ترانه گلبانگ جان نثاران است
 قراربخش دل بیقرار جانبازان
 طنین نعره خونین پاسداران است
 چراغ فتح بیاویز از دریچه شب
 کنون که یوسف مشرق بکوهساران است
 اگر چه فصل خزان خیمه زد بدل ایدوست
 نسیم یاد تو یادآور بهاران است

چراغ دیده عشق.....

شکفته در شب من، قامت سپیده عشق
 صفا کنیم، در این صبح نو رسیده عشق
 پیام عشق مرا، این حکایت همه عمر
 بیا مرور کن از سینه جریده عشق
 شب سیاه پلشت از دیار من کوچید
 رسید در وطنم صبح نو دمیده عشق
 زبند دل مگرش تاب گاهواره کنم
 خوشا به کودک در خواب آرمیده عشق
 زهر پدیده که محبوب آفریده، ندید
 کسی، به عرصه دل، خوشتر از پدیده عشق
 هلا، چراغ هدایت! سفینه امداد!
 تویی به روشنی دل، چراغ دیده عشق

ترانه صبح

ای پاکترین ترانه صبح
 منظومه عارفانه صبح
 ای بر لب من فسانه مهر
 وی بر لب تو ترانه صبح
 ای مطلع سبز روح اشراق
 وی در شب من نشانه صبح
 نک، پرتو یال زرد خورشید
 افتاده به روی شانه صبح
 از خنده ابر می زند جوش
 بر ساقه شب، جوانه صبح
 گویا که سحر نشسته با شوق
 در معبر و آستانه صبح
 زد بارقه نگاه خورشید
 در خرمن شب، زبانه صبح
 در سینه شب، ز فیض خورشید
 روئید چه ناب، دانه صبح

عنوان شعر (۱)

گل فسرده
آسایش خیال
دل تنگ
آشنای درد
داغ حسرت
چشم مردمی
شب هستی
گل معنی
در پناه غم
خار دامن گیر

گل فسرده^(۱)

چه گونه تاب جدایی ز کوی اوست مرا؟
 که از تصوّر آن گریه در گلوست مرا
 مرا بهمت خود بی نیازی دوسر است
 تو خواه دشمن جان باش و خواه دوست مرا
 بجستجوی که خیزم که از صوامع عرش
 هزار دیده روشن بجستجوست مرا
 بیاس غیر چه کوشم بدین گرانجانی
 که پاس خویش هم از بیم آبروست مرا
 مخوان بخلوت انسم، که از فسرده دلی
 نه ذوق شادی و نه حال گفتگوست مرا
 در این چمن به چه کارم نگاهداشته اند
 گل فسرده ام، آخر چه رنگ و بوست مرا
 رهین وحشت بی انتهای خویشتم
 که راحت دل و آرام جان ازوست مرا
 مرا بمردم عالم چه نسبت است «امیر»؟
 بخوی خلق برابر کدام خوست مرا؟!

۱- غزل بالا و ۹ غزل که پی در پی می آید از دیوان سیدالشعراء امیری فیروز کوهی
 انتخاب شده است

آسایش خیال

نریزد عقده خون از دلم، ای سینه فریادی
 نخیزد گرد اندوه از گلم، ای دیده امدادی
 چنان بگریختند از بی وفائی دوستان از من
 که یاد از من گریزد، تا کنم از دوستان یادی
 کدامین شوق دیدارم پر پرواز بگشاید
 درین گلشن که نه دامی است در راهم، نه صیادی
 برنگ دل بر آید دیدنیهای جهان در ما
 بدل گردد بشادی، هر غمی، در خاطر شادی
 نبود الا بعشق خویشتن چون ما گرفتاری
 نه مجنونی، نه لیلائی، نه شیرینی، نه فرهادی
 طنین گوش ما را نیست بخت یاد محبوبی
 مگر از یاد عالم رفته‌ای، از ما کند یادی
 خراب تن زبی برگیست، ماوای من مسکین
 برون میرفتم از خود، گر ز خود میداشتم زادی
 چنان آمیخت درهم حق و باطل در زمان ما
 که دیگر باز شناسیم دادی را ز بیدادی
 «امیر» از من چه جوید وقت آسایش، خیال من
 ندیدم من که پردازد گرفتاری، به آزادی

دل تنگ

ز نادرستی اهل جهان شکست دلم
 مرا ببین ، که درستی شکسته است دلم
 به پایمردی دل بود، زندگانی من
 فغان که جان ز تنم خاست، تا نشست دلم
 شکسته بسته‌تر از کاسه گدایی شد
 ز بسکه توبه بیجا شکست و بست دلم
 بپاس خسته دلی راه برده‌ام بدلت
 غمین مباد دلش، آنکسی که خست دلم
 مرا از آنچه ز دنیا توان بدست آورد
 همین بس است که آرد دلی بدست، دلم
 بهیچ چیز جهان الفتی نماند مرا
 بغیر رشته غم رشته‌ها گسست دلم
 بروی من، در دنیا است بسته از دل تنگ
 دگر گشوده نگردد دری که بست دلم
 «امیر» از همه اندیشه‌ها دلم خالیست
 همین غم است، که تنها از او پرست دلم

آشنای درد

کوه غمم زاندوه، اما صدا ندارم
 دارم نوا، ولیکن یک همنوا ندارم
 رفتم ز یاد یاران چون عهد بینوایی
 دیگر به نزد یاری، چون غصه جا ندارم
 در کوی عشقبازان، از عشق بی نصیبم
 در عین آشنایی، یک آشنا ندارم
 دارد فلک به هر حال، در سینه کینه من
 یادارم آرزویی در سینه، یا ندارم
 تنها بروز محنت دارم فراغت از خلق
 تا آشنای دردم، یک آشنا ندارم
 پیوسته چون حبابی، نقشم از آن برآبست
 کز هر چه میتوان داشت، غیر از هوئی ندارم
 دست دعا برآرم سوی خدا، ولیکن
 از بس گناه دارم، روی دعا ندارم
 هر خوبرو که بینی از من رهین حقی است
 جور که را نبردم، درد که را ندارم
 دوزخ بقهر و طغیان چون طبع آدمی نیست
 تابنده خدا هست، بیم از خدا ندارم
 پشتم بسوی مردم، وقت نماز، از آنست
 کز طاعت ریائی، روی قفا ندارم
 امید من به هر کار تنها به ناامیدی است
 شادم که چشم امید از هیچ جا ندارم
 از خلق بیوفائی خوشتر مرا، کزین قوم
 چشم وفا بعهدی جز در جفا ندارم
 همزاد شعر خویشم در بخت بد «امیرا»
 هر چند قدر دارم، اما بها ندارم

داغ حسرت

به پیری، گرمی آغوش یاری آرزو دارم
 که از طفلی، چنین با گرمی آغوش خو دارم
 زبس دیدم بهار حسنی از هرسو، نمیدانم
 که بر دل، داغ حسرت از کدامین لاله رو دارم
 ندارم جز عطای عشق چیزی دیگر از دنیا
 اگر سرمایه‌ای از زندگی دارم، از او دارم
 بحفظ خویش از آن کوشم که جسم لاغر خود را
 چو مویی یادگار از صحبت آن مشکمو دارم
 هنوزم چشم گریان است، دور از نوگلی خندان
 اگر سروی ندارم بر لب جو، آب جو دارم
 چو نی جز ناله جانشوز با این نغمه خوانیها
 ندارم بر زبان، تا عقده غم در گلو دارم
 زبس چون آب صافی سربسنگ آید زهر راهم
 زدست اندازی هر سفله با خود گفتگو دارم
 همان آرامگاه از رنج جستجوی این خاک است
 اگر جایی در این محنت سرا بی جستجو دارم
 دل محروم را مانم «امیر» از نامرادیها
 که من از هر چه باید داشت، تنها آرزو دارم

چشمِ مردمی

نه بیم جان، نه غم روز واپسین دارم
 تو میروی ز کنارم، غم همین دارم
 چه سان نسوزم ازین غم، که در بهار وجود
 بجای عشق، بدل آه آتشین دارم
 سیاه باد جبینم، فسرده باد دلم
 که داغ عشق نه بر دل، نه بر جبین دارم
 چگونه رو بسوی آشیان نهم، که در آن
 نه چشم گل، نه دم برق در کمین دارم
 ز خلق، آنچه بمن میرسد، سزای منست
 که چشمِ مردمی، از مردمی چنین دارم
 بیاس مهر چه کوشم، که از رمیده دلی
 بحالتی که منم، کین مهر و کین دارم
 بجرم اینکه دل خصم هم نیازردم
 توقع ستم از چرخ بیش ازین دارم
 بملک روی زمینم چه حاجت است «امیر»
 همین بس است که جا دردل زمین دارم

شب هستی

زبان شکوه نه از دست این و آن دارم
 ز بی‌زبانی خود شکوه بر زبان دارم
 چرا غم دل خود را نهان کنم از دوست
 مگر ز خویش چه دارم، کز او نهان دارم
 دلی گداخته و، اشک حسرتی چون شمع
 بیادگار شب هستی از جهان دارم
 چنان متاع فضیلت شکست بازارم
 که چشم سودی اگر دارم، از زیان دارم
 ز بی‌مروتی دوستان چه‌ها که نرفت؟
 مرا که چشم مروت ز دشمنان دارم!
 نرفت نقش رخ رفتگان ز دیده من
 هنوز چشم بدنبال کاروان دارم
 غم حساب، ز عصیان بی‌حساب خورم
 ز بیم کرده خود، بیم امتحان دارم
 سرود من، چو حریفان، سرود مستی نیست
 ز بی‌فغانی خویش است، اگر فغان دارم
 بهیچ کار جهان نیست رغبت، ای عشق
 تویی که منت کار تو را بجان دارم
 ز بدگمانی مردم بکس نشد معلوم
 زخیرخواهی خلق آنچه در گمان دارم
 اگر چه بر رخ من عشق آستین افشاند
 هنوز روی ارادت برآستان دارم
 چگونه واشود از غم گل نشاط مرا
 که در بهار هم اندیشه خزان دارم
 خبر ز روز جدایی زهم‌رهنم نیست
 همینقدر خبر از کار آسمان دارم
 مرا همین بغم خویش شاد کن، ای عشق
 که تا غم تو ندارم، غم جهان دارم
 «امیر» سوی کدامین قفس کنم پرواز
 که دامی از خس و خاشاکِ آشیان دارم

گل معنی

شوری از مستی بیاد انجمن میخواستم
 یادبودی تازه از عمر کهن میخواستم
 صدنشان دارد زمن هر گوشه‌ای از یاد او
 من ز یاد او نشان خویشتن میخواستم
 گر چو شمع خاست دود از سوز سردیهای جمع
 قطره اشکی بیاس سوختن میخواستم
 خواستنها خاص تقدیرست و حرمان خاص ما
 من کیم تا بانگ بردارم که من میخواستم؟!
 بر نمیتابد چو یوسف رنج غربت جان من
 یک خریدار از مروّت در وطن میخواستم
 خواهش من دام مهری بود و بند الفتی
 کس نخواهد آنچه من زین نه چمن میخواستم
 گر چو طوطی دور از آن آئینه میگفتم سخن
 شهد تکراری ز نام همسخن میخواستم
 سوختم در جامه زر تارو خود را ساختم
 شمع سان تن را برای پیرهن میخواستم
 اینکه پیمان با لب پیمانه بستم دور از او
 یادگاری زان لب پیمان شکن میخواستم
 گرسزای خود ندانم ناسزای یار را
 اینقدر دانم که حرفی زان دهن میخواستم
 شعر «گلچینم» گل افشان کرد خاطر را «امیر»
 زان گل معنی همین بود آنچه من میخواستم

در پناه غم

آتشم، اما ز بی‌عشقی چو آب افسرده‌ام
 نخل سرسبز ز هجر آفتاب افسرده‌ام
 در من ای سوز محبت در نمیگیری چرا؟
 رحم کن بر من، که از سردی چو آب افسرده‌ام
 از من است این طوطیانرا شکرافشانی، ولیک
 نیست چون آئینه رویی، از خطاب افسرده‌ام
 نیست جز در بیقراری راحت و آرام من
 قلب گرم عاشقم، بی‌اضطراب افسرده‌ام
 بر نمیخیزد به آب می‌غبار از خاطر
 خار خشکم، با سحاب و بی‌سحاب افسرده‌ام
 مردم، از غم در پناه باده بگریزند و من
 در پناه غم گریزم، کز شراب افسرده‌ام
 تار و پود جان لرزانم به آهی بسته است
 زان درین دریای حیرت چون حباب افسرده‌ام
 آنچه ما داریم هرگز زندگانی نیست، نیست
 خورد و خوابست این و من زین خورد و خواب افسرده‌ام
 چون شباب و شیب هستی نردبان نیستی‌ست
 هم ز شیب آزرده‌ام، هم از شباب افسرده‌ام،
 هیچ دستی سوی من یارب نمیگردد دراز
 چون گیاه رسته در کنج خراب افسرده‌ام
 سردی من از دم گرم جوانی شد پدید
 زان گل شاداب، اکنون چون گلاب افسرده‌ام
 گنج استعدادم، اما در خراب افتاده‌ام
 بحر شور و ذوقم، اما در سراب افسرده‌ام
 بسکه شد صرف کتاب ایام عمر من «امیر»
 چون گل خفته، در آغوش کتاب، افسرده‌ام

خارِ دامن گیر

از حیا، تا چند زنجیری بپا باشد مرا؟!
 نیست کام دل میسر، تاحیا باشد مرا!
 از وفای چیره دست خویشتن پا در گلم
 ورنه دنیا کیست تا زنجیر پا باشد مرا؟!
 خار دامن گیرم، از من جز وفا مطلوب نیست
 نیستم گل تا جفاکاری روا باشد مرا
 نغمه های من، ز قحطِ همزبان در پرده ماند
 میشوم بلبل، اگر یک همنوا باشد مرا
 شادایی گرهست این غمخانه را، در غفلت است
 چون نیم غافل، لب خندان چرا باشد مرا؟!
 اینچنین کز دوستی با اهل عالم یکدلم
 دور از انصافست اگر خصمی بجا باشد مرا
 گر چو خورشید فلک از آسمانها بگذرم
 همچنان چون سایه، جا در زیر پا باشد مرا
 تا بد بیگانه ام با خلق از بی نسبتی
 گرچه در ظاهر جهانی آشنا باشد مرا
 اینچنین کز صافی مشرب چو آب روشنم
 گریسنگ آید سرم، باری، سزا باشد مرا
 از خروشِ رعدِ هر بانگی که می آید بگوش
 از بریدِ مرگ پیغامی جدا باشد مرا
 در خم چوگان گیتی خاک بر لب، همچو گوی
 میروم، تا کوی آسایش کجا باشد مرا!
 کافرم، یارب، اگر از دیدنیهای جهان
 مشتِ خاکی بیشتر در دیده ها باشد مرا
 گرچه صد بار از جفا خون در دل زارم کنند
 زین جفا کیشان همان چشم وفا باشد مرا
 کس چو من ره در حریم دل نمیابد «امیر»
 دردمندم، این اثر تنها مرا باشد، مرا!

ایرج قنبری

عنوان شعر

تشنه پرواز
خرمن شعله
طایر قدس

تشنه پرواز

بر ریشه‌های رویش دشمن تبر زدند
از دام تن به عالم معراج پر زدند
پروانه‌وار، در غم محبوب سوختند
آتش بخرمن دل الحاد و شر زدند
فردوس عشق را به تماشا نشسته‌اند
قومی که سر به ساحل کوی دیگر زدند
این عاشقان تشنه پرواز - زنده‌دل
با گام‌های سرخ قدم در سحر زدند

خرمن شعله

از عشق تو بال و پر گرفتم
 زین توشه ره سفر گرفتم
 بستم به تو از درون نظر را
 وز غیر رخت نظر گرفتم
 این شور که در منست، از توست
 تو نور و ز تو اثر گرفتم
 تا وارمد از حریمت اغیار
 آوازه شور و شر گرفتم
 چون شمع ز شام تاسپیده
 از سوزش دل شرر گرفتم
 شوق تو جرقه زد به جانم
 تا خرمن شعله بر گرفتم
 من شاخه دشت حزن بودم
 در باغ صفا ثمر گرفتم
 ای رخصت شوقناک «پرواز»
 سوی تو ز شوق پر گرفتم

طایرِ قدس

آنک آنک بهار آمده است
 خیز آن گل‌عذار آمده است
 دست مشاطۀ نسیم سحر
 بر سر شاخسار آمده است
 پرریان شکوفه بر تن دشت
 نکه‌ت از سبزه‌زار آمده است
 گو به بلبل که لب فرو بندد
 کان خوش آوا هزار آمده است
 از دم روح‌بخش طایر قدس
 سوی دلها قرار آمده است
 پای کوید و دست افشانید
 کان سفر کرده یار آمده است

عنوان شعر

ارمغان بهشت
بهاریه
بهار آزادی
زندانی سیاسی
شب انقلاب
غزل شهید
معنی خون و شرف
قرآن
درآیینۀ جنگل
معبود

ارمغان بهشت

مژده ای یاران، که آهنگ جهان دارد حسین (ع)
 بوی جان بشنو، که با خود ارمغان دارد حسین (ع)
 گر که شد سرشار عطر خوش فضای عالمی
 نکهتی از دامن باغ جنان دارد حسین (ع)
 زاده شیر خدا، فرزند بنت مصطفی (ص)
 از دوقطب عشق و خون، نام و نشان دارد حسین (ع)
 تن خود از این عالم، اما جان زافلاک، ای عجب!
 نسبت از خاک و نسب از آسمان دارد حسین (ع)
 سومین خورشید تابان امامت، در جهان
 عاشق شیدای خود، یک کهکشان دارد حسین (ع)
 قافله سالار صحراهای بی پایان عشق
 از دل مشتاق ما، صد کاروان دارد حسین (ع)
 ما همه از جان هوادارش، هزاران در هزار
 شکوه کمتر این زمان از کوفیان دارد حسین (ع)
 لاله زار چشم یارانش نخشکد تا به حشر
 خوش بحال وی، بهاری بی خزان دارد حسین (ع)
 ای که راه کربلا را بسته ای بر روی ما
 سینه ام بشکاف، در قلبم مکان دارد حسین (ع)
 اختر برج شهادت سر زد از جیب قرون
 چشم ما روشن، که نوری جاودان دارد حسین (ع)
 بر لبان پاسداران بانگ تکبیرش هنوز
 سوسن آسا، در خموشی صد زبان دارد حسین (ع)
 روز میلادش، مبارک باد ایدل بر امام
 آنکه جانش را ز هر غم در امان دارد حسین (ع)

رشت - ۱۵ اردیبهشت ۱۳۶۳

برابر با سوم شعبان/ ۱۴۰۴ ه. ق

بهاریه

بس گل رنگین در آغوش زمین دارد بهار
 با چنین افسردگی، صد آفرین دارد بهار
 گرچه می‌افتند صدها لاله هردم روی خاک
 باز صدها لاله اندر آستین دارد بهار
 سر مبر ایدل فرو در زیر بال خود غمین
 اینهمه گل‌های سرخ و نازنین دارد بهار
 هر نهالی، آیتی از لطف بی‌پایان اوست
 چشم دل بگشا، که نقشی راستین دارد بهار
 نیست هر چند ایمنی ز اهریمن دوران، ولی
 چون سلیمان، ملک‌ها زیر نگین دارد بهار
 گو نروید غنچه‌ای هیچ از سموم بوستان
 از صفای جان یاران جانشین دارد بهار
 شادی روح شهیدان بر لب آور نغمه‌ای،
 در بغل با آنکه چنگی بس حزین دارد بهار
 گرشتاب مستی عشقم بود، عیبم مکن
 کز شراب خویش، جام واپسین دارد بهار
 «صالحا» با بلبل خاموش طبع خود بگوی
 حق صدها شعر ناب و دلنشین دارد بهار
 این جواب آن غزل باشد ز «مشفق»، آنکه گفت:
 «زنده جان را از نسیم فرودین دارد بهار»

رشت - فروردین ماه / ۱۳۶۳

بهار آزادی

باغ ما، به سر آورد، انتظار آزادی
 مقدمت مبارک باد، ای بهار آزادی
 عذر ناله دل را، دلبرا پذیرا شو
 کاین پرنده، عمری بود سوگوار آزادی
 ایگل، از چه پروائیست، سر ز خاک بیرون کن
 بلبلا، صلائی ده، در دیار آزادی
 روزگار هجران رفت، شام دردها طی شد
 روز دیگری آمد، روزگار آزادی
 عاشقان میهن را، گو دریچه بگشایند
 کاین ستاره شد پیدا، بر مدار آزادی
 در هوای صبح عشق، حالیا قراری یافت
 آنکه بود بس شیها، بیقرار آزادی
 گر طلب کنند از وی، جان فدا تواند کرد
 شکر این چنین نعمت، خواستار آزادی
 شرمساری تاریخ، زایل از دل و جان باد
 حالیا کز آن ماست، افتخار آزادی
 خود اسیر حرمان شد، دربدر زبستان شد
 آنکه صد قفس می ساخت در شکار آزادی
 چشم زخم دشمن را دیگرم هراسی نیست
 سنگری سخن دارد، در کنار آزادی
 گرچه پای هر گلبن، خون دیده افشاندیم
 شرمسار این باغیم، شرمسار آزادی
 پاس انقلاب ما، عهده تو خواهد بود
 رهبر، تو تنها باش، پاسدار آزادی
 رشت - فروردین ماه / ۱۳۵۸

زندانی سیاسی

شیر مردا! به تو در بیشه آهن چه گذشت؟
 بر تو در حجم شب دشنه و دشمن چه گذشت؟!
 پشت آن پنجره منفعل از تابش ماه
 بر تو ای اختر پاک شب میهن چه گذشت؟!
 زیر رگبار جنون آور شلاق و سکوت
 چه به روح تو فرود آمد و بر تن چه گذشت؟!
 در دلت - روزنه عاشق خورشید بهار -
 در سیه چال بدون در و روزن، چه گذشت؟!
 بر لب، در دل تاریکترین لحظه عشق
 جز پیام گل و آینده روشن چه گذشت؟!
 من چه گویم که به مرغان هراسان دگر
 بی تو در وسعت تنهائی گلشن چه گذشت؟!
 برق شمشیر پدر، صاعقه وحشت بود
 آه، بر خرمنت ای پور تهمتن چه گذشت؟!
 گر چه جامم به لب از خون جگر بود، دریغ
 کس ندانست که در سوگ تو بر من چه گذشت!!
 رشت - اسفند ماه / ۱۳۵۷

شب انقلاب

ستاره‌ها حیران، پرنده‌ها بیدار
 ترانه‌ها خونین، جوانه‌ها بیمار
 شب غریبی بود، پراز سموم سرب
 فضای شهرمن، ز موج خون سرشار
 صدای مردانی بگوش می‌آمد
 از آن سوی تاریخ، از آن سوی دیوار
 شب شهادت بود، شب مسلسله‌ها
 شروع پیروزی، نهایت پیکار
 شکستن آهن، گسستن زنجیر
 رهائی یاران، طلوع دیدار
 شب غریبی بود، شب جلیل مرگ
 پلنگ در مهتاب، پرنده در رگبار
 شب عروج عشق، شب افول درد
 شب ظهور گل، شب سقوط خار
 شبی که پایانش، طلوع دیگر داشت:
 تفنگها دردست، جنازه‌ها بردار...

۲۴ بهمن ماه - ۱۳۵۷

غزل شهید

معیار جوانمردی و مفهوم شرف بود
 او، آنکه سراپا عطش، جام هدف بود
 قربانی موعود قیام، آنکه به میدان
 بر تیر عدو سرخ ترین سینه صف بود
 بارنده صد گوهر فریاد در آفاق
 هرچند که خاموش تر از راز صدف بود
 رویاند زدستان خود این شاخه سرشار
 آن جنگل فرخنده که در خواب علف بود
 در ماتم وی، خاطر احباب، شگفتا!
 منشور مباهات و مکاتیب شعف بود!
 در دفتر تاریخ سواحل چه نویسند؟
 از مرگ حبایی که بصد موج طرف بود؟!
 آن قامت بالنده که فواره خونش
 معراج جنون در افق ماه نجف بود
 یک نکته بدیباچه وجدان حیات است
 عمری که نه در راه هدف بود، تلف بود
 جانبازترین عاشق آزادی و ایمان
 فرزند تو، ای مام وطن، وه چه خلف بود

رشت - اسفند ماه/ ۱۳۵۷

معنی خون و شرف

مظهر تقوی و رشادت علی (ع) است
 آیت ایمان و عبادت علی (ع) است
 معنی خون و شرف از وی بجوی
 کاتب فرهنگ شهادت علی (ع) است
 ماه لقائی، که ز انوار او
 مهر کشد رنج حسادت علی (ع) است
 شاهسواری، که ز فرق فلک
 درفکند تاج سیادت علی (ع) است
 کان سخائی که به پایش نهد
 کوه گران دست ارادت علی (ع) است
 حیرتی از قصه، خیبر مدار
 فاتح آفاق رشادت علی (ع) است
 خانه حق کعبه و، آنکس که یافت
 دردل این خانه ولادت علی (ع) است
 ای که پی فرمائی، بدان
 کوکبه قاف سعادت علی (ع) است
 قائل آزادی نوع بشر
 قاطع زنجیر قیادت علی (ع) است
 ماهمه رنجور غم عشق و، هست
 آنکه از او چشم عیادت علی (ع) است
 گرچه نیم صوفی و درویش، لیک
 وردلبم از سر عادت علی (ع) است

رشت - خردادماه/۱۳۶۲

شعری کوچک و کوتاه
 برای بزرگترین و
 عزیزترین کتاب عالم:

قرآن

کوهی از واژه‌های مطهر
 یک چمن غنچه‌های معطر
 دفتر خوشترین راز هستی
 بحر نادرترین دُرّ و گوهر
 برج سبز بهار بلاغت
 باهزاران، هزاران کیبوتر
 کائنات شگفت تکلم
 باهزاران فروزنده اختر
 باغ اسطوره‌های مقدس
 دشت اندیشه‌های فراتر
 رهگشای طریق سعادت
 رهنمون ره خیر، از شر
 بر دل اهل توحید، مرهم
 بر تن خیل کفار، خنجر
 تازه و بکر، در طول دوران
 معنی قند، قند مکرر
 آبشار بلند معانی
 از بلندای روح پیمبر (ص)

رشت - آذرماه ۱۳۶۳

برای روحانی مجاهد:
میرزا کوچک جنگلی

در آئینه جنگل

ای شیر پیر بیشه خونین جنگل
آئینه خون تو بود آئین جنگل
شاهین زرین بال صبح سرخ رؤیا
یاد تو خوش، چون باد فروردین جنگل
هر شب رود چشم سیداران عاشق
در خواب سبز، از قصه شیرین جنگل
شکرانه بالندگی را، هر درختی
دیوان سرشاری است از تحسین جنگل
ای روح پاک و سوکوار مهربانی
بنشین خدا را بر سر بالین جنگل
غمنامه صدها درخت بی بهار است
تاریخ زخم حسرت دیرین جنگل
رسم تاریخ جنون، با کلک تزویر
پرداخت از خون تو بر تزئین جنگل
گر ابرهای عالمی با هم بگریند
تسکین نگیرد ماتم سنگین جنگل
از لابلای شاخه‌های خیس، تابید
مهتابِ شرم، در شب غمگین جنگل

رشت - آذرماه / ۱۳۶۳

غزلی برای حضرت امام

معین

بیا، که ساقی صد جام خوشگوار توئی
 ستاره شب یاران میگسار توئی
 ز خاک یائسه باغ باستانی من
 هزار گل بدر آید اگر بهار توئی
 بلندی شب یلدا به هیچ انگارم
 اگر طلایه آن صبح زرنگار توئی
 زانتظار توجان زمانه شد سرشار
 بیا، که معنی پایان انتظار توئی
 سراب‌ها، همه بینند خواب چشمه شدن
 که ابر عاشق هر دشت وشوره‌زار توئی
 ز کوچ ماه چه غم جان شب سپاران را
 چراغ خانه دل‌های سوگوار توئی
 هراس رویش گل‌های زخم، دورم باد
 چرا، که فاتح موعود کارزار توئی
 در این سراج ظلمت، به‌رغم تیره‌دلان
 بمان، که روشنی چشم روزگار توئی
 چه خارها بجگر بستم از مخافت راه؟
 ببوی آنکه در این عرصه شهسوار توئی!
 خیال مرهم مهر تو طرفه تعویذی است
 ز دشمنان چه هراسم اگر که یار توئی؟!

رشت - مردادماه / ۱۳۵۷



پرویز بیگی حبیب آبادی

عنوان شعر

شوق دیدار یاران
نماز سوختن
گل‌های بهاران
از کربلا می‌آیند

شوق دیدار یاران^(۱)

در چشم گلگون یاران، یک وسعت بیکرانه است
 رازی که آنجا نهفته است، افسانه‌ای عاشقانه است
 اشکی چنان می‌فشانم، تا دیده در خون نشانم
 گویی که دریای اشکم، در جوششی جاودانه است
 در تارو پودم سکوتی، گویی که خفته است، اما
 در زیر خاکستر تن، غوغای صدها زبانه است
 رفتند یاران و، مانده است آوای داغی جگرسوز
 آهی که از سینه خیزد، موسیقی این ترانه است
 آنان که بی‌سر می‌آیند، از وادی کربلایند
 هر سو به مهمانی خاک، گل‌های پُرپر روانه است
 شعری اگر می‌سرایم، با غم اگر همصدایم
 از داغ یاران رفته است، از گریه‌های شبانه است
 دلخون و نازک‌خیالم، گردم مگردید، زیرا
 بر من نسیمی اگر رفت، طوفانی از تازیانه است
 از لاله‌ها جز خیالی، در خاطر مرغکان نیست
 بر محمل هر نسیمی، خاکستر آشیانه است
 اشکم، دمامد روان است، از شوق دیدار یاران
 مقصود من، حال دل بود، آری، سرودن بهانه است

نماز سوختن^(۱)

آنکه داغ آرزو دارد منم
 کلک اوخون در گلو دارد منم
 آنکه با اشکی بدشت گونه‌ها
 پیش دریا آبرو دارد منم
 آنکه دور از کاروان نغمه‌ها
 تاروپودش های وهو دارد منم
 آنکه از شور نماز سوختن
 با سرشک دل وضو دارد منم
 آنکه با یاد تبار لاله‌ها
 سینه‌ای پر گفتگو دارد منم
 آنکه در اوراق گلگون خیال
 نکته نازبکتر زمو دارد منم
 آنکه با چشمان خون پالای دل
 التهاب جستجو دارد منم
 منزلم درد است وصحرا پرزخار
 آنکه این ره پیش‌رو دارد منم

برای خونین شهر

گل‌های بهاران^(۱)

یاران، چه غریبانه، رفتند ازین خانه
 هم سوخته شمع ما، هم سوخته پروانه
 بشکسته سبوهامان، خون است بدلها مان
 فریاد وفغان دارد دُردی کش میخانه
 هرسوی نظر کردم، هرکوی گذر کردم
 خاکستر و خون دیدم، ویرانه به ویرانه
 افتاده سری سویی، گلگون شده گیسویی
 دیگر نبود دستی، تا موی کند شانه
 لبخند سروری کو؟ سرمستی و شوری کو؟
 چون کوزه نگون گشته، بشکسته چو پیمانه!
 تا سربیدن باشد، این جامه کفن باشد
 فریاد آبادرها، ره بسته به بیگانه
 آتش شده در خرمن، وای من و وای من
 از خانه نشان دارد، خاکستر کاشانه
 ای وای که یارانم، گل‌های بهارانم
 رفتند ازین خانه، رفتند غریبانه!

از کربلا می‌آیند (۱)

بردور دستِ این ره، چشمی در انتظار است
 می‌آید اسبی اما، افسوس، بی‌سوار است
 از لاله ژاله ریزد، از چنگ ناله خیزد
 گوئی به داغ یاران، این چرخ سوکوار است
 تاب از دلم ربوده است، محزون‌ترین سرود است
 اشکی که می‌تراود، طفلی که بیقرار است
 از کربلا می‌آیند، بی‌سر، ولی سرافراز
 در مکتب حسینی، سرها طلایه‌دار است
 از دیدگانِ برادر، خون می‌چکد سراسر
 این آستانِ خاموش، پوشیده از غبار است
 حلاج و دار معراج، خونین‌ترین حماسه است
 ای خیل نابکاران، این قوم سربدار است
 یاران زپای افتند، اما بپاست رایت
 این خطه را سراسر، مردانِ کارزار است
 در فصل سبز رویش، این خاک ارغوانی است
 گویی بهارِ این دشت خونین‌ترین بهار است
 پا در رکاب بگذار، ای یکه تاز موعود
 کاین جا هوا هوای پر حجمِ انتظار است

پائیز ۱۳۶۲

عنوان شعر

نسیم بهار، بیاد موعود منتظر مهدی (ع)
صدای لشکر سبز بهار
سبد واژه‌های خون آلود
شمید
گلوی سرخ سحر
شراب سرخ شهادت
روح آفتاب
همدوش آفتاب
بار سفر چه بسته‌ای؟

بیاد موعود منتظر، مهدی (ع)

نسیم بهار

شهاب گونه، اگر از شبم عبور کنی
فضای زندگیم دور از غرور کنی
غبار خاطرها را به باد خواهی داد
اگر به خاطر من لحظه‌ای خطور کنی
شبان تیره‌ام، از یاد تو چراغانی‌ست
بیا، که صبح مرا روشن از سرور کنی
به یمن مقدم تو، می‌دمد گل خورشید،
هلا، مباد که در آمدن قصور کنی!
به انتظار شب دیدن تو، مضطربم
مگر که بازبائی، مرا صبور کنی
درخت مُرده پائیزم، ای نسیم بهار
چه می‌شود که تو از خاطرم عبور کنی؟
امام می‌زند آخر تو را به دامن دست
بدان زمانه که از کوی حق ظهور کنی

آذر ۶۲ همدان

صدای لشکر سبز بهار

به روز حادثه، مرد از غبار می آید
 زجاده‌های شهادت، سوار می آید
 نوای خوش، ز گلوی هزار می ریزد
 سرود نو به لب آبشار می آید
 به باغهای خزان دیده با عبور نسیم
 صدای لشکر سبز بهار می آید
 کویر تشنه، نیفتد به دست تنهایی
 به فتح دشت عطش، جویبار می آید
 غبار یأس بشوئید از سراجۂ دل
 به سرحدیث شب انتظار می آید
 هنوز بوی شهادت به کوچه می پیچد
 صدای سرخ اناالحق زدار می آید
 چراغ لاله نشانند روی سینه کوه
 که: دیو رفته از این شهر، یار می آید

مرداد ۶۳ تهران

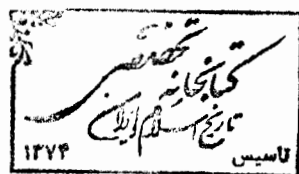
سَبَدِواژه‌های خونالود

اگر چه زخمی زرینه داس پائیزم
 هنوز منتظر دستهای کاریزم
 صفای سبز بهاران لاله‌گون دارم
 اگر که روز و شب از انتظار لبریزم
 ز شهر بند سیاهی بام نور شوم
 به یمن همت اندیشه سحرخیزم
 مرا، بُراق شهادت بزیر پاست هنوز
 چه حاجت است به رهوار ره، چو شب‌دیزم؟!
 کمند و سوسه نفس، از دلم دور است
 چرا که عابر دروازه‌های پرهیزم
 دواى درد من، این شعرهای رنگین نیست
 دلی کجاست! که در باوری بیامیزم؟!
 بیار آن سبدواژه‌های خونین را
 که با تغزلی از آن میانه برخیزم
 کجاست حافظ شیرین‌سخن؟ که در شب عشق
 به شاخه‌ای ز غزلهای او بیاویزم!

فروردین ۶۳

شیرین

تو را به بستر خون، گرم خواب می بردند
 به سبز باغ جنان، بی حساب می بردند
 چو شبنم از گل رخسارشان عرق می ریخت
 مگر، به شانه خود آفتاب می بردند؟!
 فرشته داشت مگر انتظار دیدارت؟
 که روی دست، به پای شتاب می بردند!
 چه کس به جان تو صدها ستاره پنهان کرد؟
 که نام سبز تو در هر کتاب می بردند!
 زلال جاری خونت، مگر چه داشت؟ که باز
 تو را به شستن اندوه آب می بردند!
 همواره آتش عشقت به سینه روشن بود
 و گر نه چشم دلم را، به خواب می بردند!
 زمستان ۶۱ همدان



گلوی سرخ سحر

گلوی سرخ سحر، شعر نور می خواند
 مرا به زخم شب غم، صبور می خواند
 درون سینه من، دیو کور خودخواهی
 به بانگ فاجعه، تا نفخ صور می خواند
 برادران من از شطِ خون گذر کردند
 مرا، دریغ که نفس شرور می خواند
 به دشت حادثه، جوبار لحظه های گریز
 گذشتِ عمر مرا در عبور می خواند
 در این گریوه دلم خواستار ماندن نیست
 که جای چلچله، خفاش کور می خواند
 چه جای غصه؟ که در صبحدم، کبوتر نور
 به بام بقعه سبز حضور می خواند
 مرا، به خوان خدا، در سپیدمای نزدیک
 صدای حادثه، از راه دور می خواند
 حضور عاطفام را، زلال گرم سرشک
 بروی گونه ی سرد غرور می خواند
 خلیل وار، به «آتش» گذر کن، ای داوود
 که شعله غزلش را زبور می خواند

شرابِ سرخِ شهادت

ز دشت حادثه، بانگِ سروش می آمد
 صدای تیرتکاور به گوش می آمد
 بهار رفته، به دیدار باغ بر می گشت
 زمین خفته، دوباره به هوش می آمد
 سکوت کوچه پائیز، می شکست آرام
 صدای دخترک گلفروش می آمد
 شب سیاه، به تیغ ستاره زخمی بود
 شهاب نور، شهادت به دوش می آمد
 شرابِ سرخِ شهادت، ز سینه می جوشید
 ز دشت، زمزمه نوش، نوش می آمد
 حصار قافیه‌ها تنگ می شد و «آتش»
 به دل زبانه، ولیکن خموش می آمد

اسفند ۶۲ ساوه

برای حضرت امام

روح آفتاب

چو از تبار گل و آب و آفتابی تو
 به بیت بیت غزل، واژه‌های نابی تو
 مرا چه ترس ز شب باوران جبهه کفر؟
 که در بسیط زمین، روح آفتابی تو
 به صبح باور ما رحمت خداوندی
 به شام دشمن اگر شعله عذاب‌ی تو
 شب است و زمزمه راز و گوش نامحرم
 به پاس حرمت هفت آسمان، شهابی تو
 کتاب مردم دین را، به لحظه‌های سؤال
 زلال روشن فاخرترین جوابی تو
 در این کویر، که در انتظار گل ماندست
 سرود ساده اندیشه‌های آبی تو
 چه غم، که گاه سفر جانب شهیدان است
 که پای حادثه، پیوسته در رکابی تو

بهمن ۶۱- تهران

همدوشی آفتاب

دلم، به مجمر غم همچو عود می‌سوزد
 ز داغ مرگ توام، تاروپود می‌سوزد
 نمی‌توان به تکاپو به آفتاب رسید
 که بال شوق، به گاه صعود می‌سوزد
 پس از شهادت تو، بر لبان خاطر من
 زخنده هر چه که بود و نبود می‌سوزد
 چنین که نام تو با آفتاب همدوش است
 زبان به مدح تو، با هر درود می‌سوزد
 ستاره بر سر دامان آسمان بلند
 حدیث مرگ تو را چون شنود می‌سوزد
 شگفت نیست که دیوان از این غزل گرم است
 به گاه وصف تو شعر و سرود می‌سوزد!

اسفند ۶۲- قم

بارِ سفر چه بسته‌ای؟ مرگِ خبر نمی‌کند

آنکه بجز ردای خون، جامه به بر نمی‌کند
جز به فرود تیغ تو، سینه سپر نمی‌کند
کی شود این دل مرا، خانهٔ عشق خود کنی؟
گر که چنین کنی، دلم خاک به سر نمی‌کند
ای تو همیشه دادرس، باز به داد من برس
جز تو، به سوی هیچکس، دیده نظر نمی‌کند
پای مرا به گل‌منه، داغ مرا به دل‌منه
گرچه به مرد سوخته، داغ اثر نمی‌کند
باغمت آنکه ساخته، دل به کسی نیاخته
هر که تو را شناخته، عمر هدر نمی‌کند
جز سپربلا شدن، همدم ابتلا شدن
عاشق تو در این جهان، کار دگر نمی‌کند
ای که جدا ز دلبری، دل به در که می‌بری؟
دل که بدون دلبرش، عزم سفر نمی‌کند!
مرد خطر سوار را، در ره عاشقان نگر
هر که به خویش بسته دل، میل خطر نمی‌کند
در پی آفتاب شو، شعله مزین چراغ را
هیچ چراغ روشنی، کار سحر نمی‌کند
بانگ درای کاروان، می‌رسد به گوش جان
بارِ سفر چه بسته‌ای؟ مرگ خبر نمی‌کند.

عنوان شعر

خطاب دیگر
وسوسه آب
چه گفته‌ای به مناجات سرخ
قصه دریا

خطابِ دیگر

ساقی، شبی برافروز، جام شراب دیگر
 از میکده برآید تا آفتابِ دیگر
 با یک نگاه، آتش در جان ما فکندی
 ای من فدای چشمت، اینک شهابِ دیگر
 گفتند: زنده کردی با یک نفس جهانی
 گفتم: مسیحِ دیگر، با یک کتابِ دیگر
 روح خدا دمیده از قلّه جماران
 تا باغ تشنه گوید: آمد سحابِ دیگر
 دیدم جمال او را، گفتم: تبارک الله
 خورشید برفکنده از رخ نقابِ دیگر
 برجاری زلال «هل من معین» مولا
 از حنجره جماران آمد جوابِ دیگر
 لب چون گشود گفتم: ای عاشقان مشتاق
 اینک، حرا، و آن نور وینک خطابِ دیگر

وسوسهٔ آب

آن شعله، که چون صاعقه بیتاب گذشته است
 از خرمن اصحاب شب و خواب گذشته است
 همزاد کویریم، ولی سوز عطش نیست
 این قافله از وسوسهٔ آب گذشته است
 دیربست که عشق آمده و با گذر ابر
 چون سایه‌ای از غربت مرداب گذشته است
 در سینهٔ دریایی تو شورش موجی است
 کز مهلکهٔ پیچش گرداب گذشته است
 در اوج نماز تو چه رازی است؟ که اینسان
 تکبیر تو از وسعت محراب گذشته است!
 در سوک تو، از بارش چشمم حذری نیست
 ویرانه، زانديشهٔ سیلاب گذشته است

چه گفته‌ای به مناجاتِ سرخ؟!

به پرده‌های نگاهم، چو دوست قدآراست
 فغان، ز مردم چشمم به آسمان برخاست
 به بوی سرخ شهیدان، به هرزه پویه مکن
 نشان ما به دل لاله‌های این صحراست
 جنون عشق مگر سوی خویش میخواند
 که حجم دشت پر از بوی محمل لیلاست؟!
 تو در نهان کدامین سپیده دم خفتی؟
 که گرمی نفست از دم فلق پیدااست؟!
 سراب خانه ما جای تو نبود، آری
 نهنگ حادثه را آشیان، دل دریاست!
 به بوی خون و خطر، باره را رکاب زدیم
 کجاست صحنه میدان که روز غیرت ماست؟!
 چه گفته‌ای به مناجات سرخ با لب عشق؟
 که در تمامت هفت آسمان چنین غوغاست!

قصیدِ دریا

باز میخواند کسی در شیههٔ اسبان مرا
 منتظر استاده در خون، چشم این میدان مرا
 رنگ آرامش ندارد این دل دریاییم
 می برد سیلابها، تا شورش توفان مرا
 خون خورشید است یا زخم جبین عاشقان؟
 می نشانند این چنین در آتش سوزان مرا!
 بسته بودم در ازل عهدی و، اینک شوق وار
 می کشد تا آخرین منزلگه پیمان مرا
 غرق خون بسیار دیدی عاشقان را صف به صف
 هان، ببین اینک به خون خویشتن رقصان مرا
 شوره زاران را دویدم، پا برهنه، تشنه لب
 سعی زمزم، می کشاند تا صفای جان مرا
 قصد دریا دارد این مرداب، ای دریادلان
 گر کرامت را پسندد غیرت یاران مرا!

سید حسن ثابت محمودی «سهیل»

عنوان شعر

خورشید اشراق
صداقت نفس آفتاب
پیک میلاد خورشید
بهار نزدیک است
وحی کلام تو

خورشیدِ اشراق

تا از جبین تو سرزد، در بن شب فروغ رهایی
 با پای ایمان شد این قوم، تاقلهٔ روشنایی
 در دشت ایثار، تا کاشتی ساقه‌های گل خون
 سرشار شهر شهادت شده از شمیم رهایی
 کوته مبادا نسیم نوازشگر دستت از سر
 پیچیده در دسته‌های تو بوی خوش آشنایی
 خورشید اشراقی وبا سیاهی شب می‌ستیزی
 دروازهٔ روشن صبح امید را می‌گشایی
 اینک وجود تو آمیزهٔ تاب توفان و باران
 موسای خشمی و در لطف، انگار روح خدایی
 تو در تن ما روان باش، تا خاک، این خاک بی‌قدر
 سر بر بساید به اوج خدا و در کبریایی
 تا رجعت عشق، در قلب غمگین و افسردهٔ خاک
 با ما بمان، تا بماند بپا، وحدت و همصدایی

صداقتِ نفسِ آفتاب

زُسم مَرکبِ آن تک‌سوار گل روید
 به چشَمِ جاده چشَمِ انتظار گل روید
 ز گرمی نفسِ عشق، در کرانه فجر
 به چشَمِ مردمِ شب زنده‌دار گل روید
 بیا بیاغچه کوچک حیات و بیین
 به یک‌کرشمه باران هزار گل روید
 صداقتِ نفسِ آفتاب را دیدی؟
 از اوست اینکه چنین بی‌شمار گل روید!
 بهار آمد وبا او زگریه گریه ابر
 به خنده خنده، درین لاله‌زار گل روید
 به بهتِ ساکتِ چشمت، به انتظار قسم
 کز انتهای افق، در غبار گل روید

پیک میلادِ خورشید

ای طنین زلال صدای رسای تو جاری
 در شمیم غزلهای شیوای سبز بهاری
 ای فروغ سحر، در تن کوچه‌های شب شهر
 پیک میلاد خورشید، در ذهن سردصحاری
 ای که در سایه ساکتِ سینه سینات
 بر کلیم نیایش تجلی کند ذات باری
 ای که از آبشار بلند نگاه تو این قوم
 روزگاریست می‌نوشد آوای امیدواری
 ای که در پهنه آسمان کریم دو دستت
 جویباران فیاض صد کهکشانش جاری
 ای که در لحظه‌های نیاز و نیایش دمیدی
 خون نور و صداقت به رگهای شبهای تاری
 تا ظهور گل سرخ خورشید در صحن آفاق
 حق کناد از وجود عزیز شما پاسداری

بهار نزدیک است

غروبِ عمرِ شبِ انتظارِ نزدیک است
 طلوعِ مشرقی آن سوارِ نزدیک است
 دلم قرار نمیگیرد از تلاطمِ عشق
 مگر برای چه؟ وقتِ قرارِ نزدیک است
 بیا، که خانه تکانی کنیم دلها را
 از انجمادِ کسالت، بهارِ نزدیک است
 بیا، چولاله تنّت را به عشقِ آذین بند
 بیا و زود بیا، روزِ بارِ نزدیک است
 فریبِ خویش مده، تشنگیت خواهد کشت
 دوگام پیش بنه، چشمه سارِ نزدیک است
 در آسمانِ پگاه آن پرنده را دیدی؟
 اسیر موجِ نگردي، کنارِ نزدیک است!

بمناسبت ۱۲ بهمن

ورود حضرت امام خمینی

وحی کلام تو

نباید از شب وتشویش با تو صحبت کرد
 ز عقل فاصله اندیش با تو صحبت کرد
 شکوه روح تو را دشمنت نمی دانست
 اگر زوحشت وتشویش با تو صحبت کرد
 دل بزرگ تو از آفتاب لبریز است
 خطاست از شب وسردیش با تو صحبت کرد
 حضور روشنت آئینه شکیباییست
 همیشه می شود از خویش با تو صحبت کرد
 دل از تلاوت وحی کلام تو پنداشت
 که جبرئیل دمی پیش با تو صحبت کرد
 تو محو مذهب عشقی وهیچ جایز نیست
 از این جماعت بدکیش با تو صحبت کرد
 دلم گرفته وشایسته ملامت نیست
 اگر که بیشتر از بیش با تو صحبت کرد

عنوان شعر

غزل سرخ
از نسل سرخ سربداران
وداع
سنگر نصرمن!...
کوثر
زمزمه جاوید خون
وارث نور

غزل سرخ^(۱)

هلا، پاسداران آئین سرخ
 سواران شوریده برزین سرخ
 به شعر دلیری، تصاویر سبز
 به دیوان مردی، مضامین سرخ
 از این باغ، زنگار زردی زدود
 وفاتان به آن عهد دیرین سرخ
 گذشتید چون از حصار خیال
 چه دیدید آنسوی پرچین سرخ



پس از برگریزان و پرپر شدن
 مبارک شما را گل آذین سرخ

۱- هفت غزل که بدنبال هم می‌آید از مجموعه شعر «همصدا با حلق اسماعیل»
 حسن حسینی انتخاب شده است

از نسل سرخ سریداران

این طرفه مردانی که خصم خوف و خوابند
 بر حلق ظلمت خنجر تیز شهابند
 بر خاک می غلطند و گل می روید از خاک
 روح بهاران، شوکت باران و آبند
 نیلوفر عشقند و با شوق شهادت
 گرد نهال سبز حق در پیچ و تابند
 نازم وقار سرخشان را، این عزیزان
 زخم زبان دشنه را با خون جوابند
 جوشنده رودی پاک از سرچشمه خلق
 سوی «لقاءالله» جاری باشتابند
 برگرده شب باوران و شب پرستان
 شلاق سرخ آذرخش اضطرابند
 از نسل سرخ سریداران سلحشور
 نام آوران خطه دار و طنابند
 یار وفادار رسول عصر خویشند
 عماروش، بوذرمنش، حیدرما بوند
 بغض گدازان هزاران نسل دریند
 آتشفشان شیعه را، خشم مذا بوند
 درجاده های سربی رزم شبانگاه
 چابک براق برق را پا در رکابند
 شعر بلند جانفشانی در شب رزم
 منظومه بی انتهای آفتابند
 با عزم اینان، مکرشان نقش بر آب است
 سقا نمایانی که همدست سرابند
 در اوج ایمان، پاسدار نهضت حق
 شان نزول آیه های انقلابند

وداع

میروم مادر، که اینک کربلا می‌خواندم
 از دیار دور، یار آشنا می‌خواندم
 مهلت چون و چرائی نیست مادر، الوداع!
 زانکه آن جانانه بی‌چون و چرا می‌خواندم
 وای من، گر در طریق عشق کوتاهی کنم
 خاصه وقتی یار با بانگ رسا می‌خواندم
 بانگ «هَلْ مِنْ نَاصِر» از کوی جماران می‌رسد
 در طریق عاشقی روح خدا می‌خواندم
 می‌روم آنجا، که مشتاقانه با حلقوم خون
 جاودان تاریخساز کربلا می‌خواندم
 ذوالجناح رزم را گاه سحر زین می‌کنم
 می‌روم آنجا، که نای نینوا می‌خواندم
 یا علی گویان، سرود لا تخف سر میدهم
 کز نجف آنک علی مرتضی (ع) می‌خواندم
 هیمة سردم، که کانون شرر می‌جویدم
 آیه دردم، که قانون شفا می‌خواندم
 باطل السحر طلسماتِ شبان تیره‌ام
 بامدادان آفتاب هر کجا می‌خواندم
 من سرود سرخ ایثارم، که با آهنگ عشق
 گور خاموش شهیدان بی صدا می‌خواندم
 مطلع شعر بهارانم، که در گوش چمن
 هر سحر، باد صبا تا انتها می‌خواندم
 قصه خونین عشقم من، که نسل عاشقان
 بعد از این در برگ‌برگ لاله‌ها می‌خواندم

تقدیم به رزمندگان اسلام

سنگر نصر من الله

ای زده شعله به شب بارقه باورتان
پیش تا صبح ظفر، دست خدا یاورتان
سینه سرخان مهاجر به شما رشک برند
که شفق وام گرفته‌ست زبال و پرتان
دلتان چشمه جوشنده ایمان و یقین
رود همواره خروشان شرف پیکرتان
ای همه حامی اسلام به هنگام نبرد
عرشیان بال گشایند فراز سرتان
خصم یعنی، که بود فتنه‌گر و عربده‌جو
باده مرگ کشد دمبدم از ساغرتان
تیغتان دست نوازش به سر خصم کشد
بوسه بر گردن کفار زند خنجرتان
خود به هنگامه پیکار چه تدبیر کند
گر فراری نشود دشمن بدگوهرتان؟!
دل مهدی (عج) زهدایای شما روشن باد
هم از این رزم الهی دل پیغمبر (ص)تان
در شما فتنه خناس ندارد اثری
تابود آیت حق، روح خدا، رهبرتان
بانگ تکبیر شما، مزده فتحی است قریب
تا دژ نصر من الله بود سنگرتان

آبان ۵۹

به یاد شهیدان: رجائی و باهنر

کوثر

زد سوگ سرخ یاران، بار دگر شررها
 بر جمع همسرایان، بر خیل همسفرها
 از وادی سپیده، پیکی ز ره رسیده
 کز هجرت شقایق بازش بود خبرها
 غوغای مادرانست: دشنام بر پلیدان
 چاووش این شهیدان: غمناک پدرها
 باران سوگ و ماتم بارد دوباره نم نم
 از ابر بیقراری، بر سینه‌ها و سرها
 باور نمی‌کند دل، دزدیده خصم قاتل
 با پنجه شقاوت، از باغ حق ثمرها
 گوئید خصم دون را، زنجیری جنون را
 مائیم در مصافت، آماده خطرها
 ما، از عشیره خون، روئین تنان عشقیم
 شمشیر ما شهادت، ایمانمان سپرها
 هرگز نمی‌تواند این باغ را بسوزد
 طوفان آتش افروز، با یاری تیرها
 آئین پرگشودن، کی می‌توان زدودن
 سوزند گر ز مرغان، اینگونه بال و پرها
 خفاش اگر بریزد خون ستاره، غم نیست
 باشد شبان تیره، آبستن سحرها
 این امت دلاور، زین پس بسان کوثر
 زاید: بسی رجائی، بسیار باهنرها

در سوگ شهید آیت‌الله دستغیب

زمزمه جاویدِ خون

خطبه خون تو، آغاز نمازی دگر است
 جسم گلگون تو، آئینه رازی دگر است
 پیر شیراز، وضو ساخته از چشمه عشق
 غرق در خلسه خونین نمازی دگر است
 جسم صدچاک توهر چند فتاده‌ست بخاک
 مرغ جانّت یله در اوج و فرازی دگر است
 بنده خاص خدائی، که همانند علی^ع
 کاکل سرخ ترا زخم ترازوی دگر است
 بعد از این، ساز دل زخمی ما را، یارا!
 پنجه خاطره‌ات زخمه نوازی دگر است
 در کمین گل این باغ، شغالان نفاق
 گوششان تیز به فرمان گرازی دگر است
 سالکان ره توحید، مبادا سستی!
 که فرا روی شما راه درازی دگر است
 در کف پیک سحر تاگذرد از پل شب
 پاره‌های تن خورشید جوازی دگر است
 نشود زمزمه خون شهیدان خاموش
 سوز عرفانی این نغمه زسازی دگر است

در وقت بیخودانه که بود

وارثِ نور

صبحی دگر می‌آید ای شب زنده‌داران بهانه‌ها را بفرست
از قله‌های پرغبار روزگاران
از بیکران سبز اقیانوس غیبت
می‌آید اوتا ساحل چشم انتظاران
آید به گوش از آسمان: اینست مهدی! اینست یار! اینست
خیزد خروش از تشنگان: اینست باران!
باتیغِ آتش می‌درد آن وارثِ نور
در انتهای شب گلوی نابکاران
از بیشه‌زار عطرهاى تازه، آید
چون سرخِ گل، براسبِ رهوار بهاران
آهنگِ میدان تا کند او، باز ماند
در گردِ راهش مرکبِ چابکسواران

آئینه آئین حق، ای صبح موعود! اینست یار! اینست یار!
مائیم سیمای ترا آئینه داران
دیگر قرار بی‌تو ماندن نیست در دل
کی میشود روشن به رویت چشمِ یاران؟
ای باغبانِ باغِ پر بارِ امامت
بوی تو دارد پیرِ بیدارِ جماران

عنوان شعر

دیار دوست

شعلہ نگاہ

گلبانگ وحدت

بہار خون

میقات

خروش خلق

دیارِ دوست

به دل غمین ما، گرغم عشق خود فزودی
 به صفای خویش زنگ دل مبتلا زدودی
 تونسیم، ای پیام آور بیدلان خدا را
 برسان به دردمندان جهان زما درودی
 چو به دوست عهد بستم، همه بندها گسستم
 نه هوای خویش دارم، نه غم زیان و سودی
 تو به اوج راه جستی و به آشیان خورشید
 چو به عزم کوی جانان پروبال بر گشودی
 مه من، به لطف بزداى ز رخ غبار غربت
 بنواز گوش جان را به ترنمی، سرودی
 هله، آفتاب زد، خیز و در سرای بگشا
 به تفرجی درآ، خیمه بزن کنار رودی
 به دیار دوست بشتاب و زهرچه هست بگذر
 دل خویشان بپیرای، زهرنبود و بودی

اردیبهشت ۱۳۶۳

شعله نگاه

تا آسمان عشق تو پرواز کرده‌ام
مهتاب را به راز خود انباز کرده‌ام
آن غنچه‌ام، که زندگی جاودانه را
با شعله نگاه تو آغاز کرده‌ام
دیگر درون سینه من آتشی نماند
تا آتشین ترانه غم ساز کرده‌ام
رازی است در میان شب و ماهتاب و من
بس سعی در نهفتن این راز کرده‌ام
بر من مگیر، گرچه درین تنگ آشیان
لب را به شکوهای زمان باز کرده‌ام

مهرماه ۱۳۴۸

گلبانگِ وحدت

گلستانِ گلشن

گلبانگِ وحدت است که سر میدهیم ما
 در راه وحدت است که سرمیدهیم ما
 جان میدهیم و راه به دلدار میبریم
 با نخلِ انقلاب ثمر میدهیم ما
 سیمای ما، چو اختر تابنده روشن است
 چون دل به نغمه‌های سحر میدهیم ما
 بربال آفتاب به آفاق میرویم
 جان را به عرش، سیر و سفر میدهیم ما
 در بازتاب خون شهیدان راه حق
 خورشید را فروغ دگر میدهیم ما
 زین آتشی که در دل ما شعله میکشد
 در جان خاکِ تیره شرر میدهیم ما
 در پهن‌دشت صحنهٔ پیکارِ سوز و ظلم
 حق را نوید فتح و ظفر میدهیم ما

دیمه هزار و سیصد و شصت

(به یاد شهدای بزرگوار فتح‌المبین)

بهار خون

بر لب دعای خون، بر تن ردای خون
 آمد ز ره بهار، رمز آشنای خون
 هر سوی لاله‌ای، هر ره شقایقی
 بر رخ نشان مهر، در دل هوای خون
 با آتشین بیان، بس نغمه‌ها سرود
 در ماجرای عشق، دست‌انسرای خون
 یار فرشته باش، در رزم اهرمن
 بر شط شب بتاز باناخدای خون
 برخیز و گام زن، با گام استوار
 در امتداد عشق، در راستای خون
 ای شامد، ای شهید، ای شیر شب شکار
 جستی لقای دوست، در ملتقای خون
 خورشید فتح تافت، بخت گره گشود
 گل‌های سرخ رُست بر شاخه‌های خلون
 جنگاوران صبح، پیروز رزم‌تان
 بادا به کامتان، شهد صفای خون

نوروز ۱۳۶۱

میقات

خورشید، سوده سر به در آستان ما
آمیخته به جان جهانست جان ما
با هر چه داشتیم به میقات آمدیم
در راه دوست این سر ما ارمغان ما
هر دم ستاره‌ای چکد از آسمان و باز
گلزاری از ستاره بود آسمان ما
تا متکی به عالم غیبیم، دست غیب
خواهد زدن به سینه نامحرمان ما
برخیز پا به دایره قدسیان نهیم
کاین عرصه نیست درخور قدر و مکان ما
زاندم، که کار خود به خدا واگذاشتیم
نشنید کس جز آیه فتح از زبان ما

اردیبهشت ۱۳۶۱

با یاد پیروزی انقلاب
شکوهمند اسلامی ایران

خروشِ خلق

عنان زدست شب تیره، آفتاب گرفت
 سپیده، لطف و صفا از زلال آب گرفت
 نسیم، نغمهٔ بال فرشتگان آموخت
 صبا، تجلی اندیشه‌های ناب گرفت
 چو باغ خاطره، صحرا ز گل چراغان شد
 زمین، دوباره نشاط شبِ شباب گرفت
 هزار لاله پُرست از چمن به مقدم صبح
 صبا، به خیره شکنجش به پیچ و تاب گرفت
 خزان خسته فرو خفت و، نوبهار رسید
 زمام دولت گل، بلبل از غراب گرفت
 فضا ز عطر شهادت، شمیم دیگر یافت
 به بوی فتح، هوا نیکهتِ گلاب گرفت
 شهید، جاری جاوید در زلال زمان
 ز نقش خون تو خورشید التهاب گرفت
 ز آتشی که به جان زد شرار آگاهی
 درون مردم ما شور انقلاب گرفت
 غبار، ز آینهٔ عدل و اعتقاد زدود
 ز روی تیرهٔ اهریمنان نقاب گرفت
 غریو و غرش مردان رزم، دشمن را
 ز دیده خواب ربود و، ز پا شتاب گرفت
 رسید مژدهٔ پیروزی و ظفر، آری
 چنین ز وعدهٔ حق میتوان جواب گرفت!
 همیشه زنده بود ملتی که از سر صدق
 به خود رسید و بجا راه انتخاب گرفت
 ز شوق فتح و رهائی، به آسمان برخاست
 خروش خلق، تو گویی که آفتاب گرفت!

مهرماه هزار و سیصد و شصت و یک

Handwritten text at the top right.

Handwritten text in the middle left.

Handwritten text block in the center of the page, consisting of multiple lines of cursive script.

Handwritten text at the bottom center.

عنوان شعر

آوای جان
دریای رحمت
عاشورا
سراپرده عشق

آوای جان

تا فروغ مهر جانان است، شورافزای جان
 پرده‌دار عشق را باشد نوا از نای جان
 هر که را پروانه وصل رخ جانان دهند
 نیست او را در طریق عاشقی پروای جان
 بر سر کوی وفا دلدادۀ شوق وصال
 ریزد اندر پای دلبر، اختر رخشان جان
 در مصاف حق و باطل هست هنگام نبرد
 پاکبازهای این دریادلان تا پای جان
 از ره حق‌الیقین سازد شهید راه حق
 غوطه‌ور در لجه خون گوهر یکتای جان
 در صف رزم آوران راه دین حق، شهید
 جلوه‌گر سیمای جانان بیند از سیمای جان
 دل صفای دیگری از مهر حق گیرد «صفا»
 نغمۀ الله اکبر تا بود آوای جان

دریای رحمت

ای خوش آنکو زیر بار منت گردون نرفت
تا نشد آزاده، زین دار فنا بیرون نرفت
رازها چون غنچه خونین جگر در پرده داشت
تا چو گل پرپر نشد، در بزم دل گلگون نرفت
در سراستان هستی رنگ بیرنگی گرفت
جلوه حق را پی افسانه و افسون نرفت
عشق را در کشور جان یافت، با سودای دوست
همچو مجنون روز و شب سرگشته در هامون نرفت
همچو شمعی، پای تاسر ز آتش دل تانسوخت
ذره آسا، در، سرای مهر تا گردون نرفت
راه در دریای رحمت کی بُرد همچون شهید
آنکه همچون قطره سرتا پا بموج خون نرفت؟!
ز آتش سوز درون فرسا به شریان «صفا»
جز شرار درد و غم از دل بجای خون نرفت

عاشورا

نقشبندان غزل

ز جانفشانی سلطان عاشقان امروز
فتاده لرزه به ارکان آسمان امروز
بپای دلبریکتای خویشتن، عشاق
فشانده اند سروجان به رایگان امروز
ز خون پاک شهیدان لاله رو گردید
زمین ماریه مانند گلستان امروز
سر حسین (ع) و جوانان آسمان قدرش
جدا ز تن شده و رفته بر سنان امروز
ز تشنه کامی اطفال دردمند حسین (ع)
ز ارض تا به سما میرسد فغان امروز
شد از جفای یزید پلید و ابن زیاد
بهار گلشن آل نبی خزان امروز
«صفا» ز بهر حسین شهید (ع) و عترت او
بنال از غم و از دیده خون فشان امروز

سراپرده عشق

کام دل یافتم از گردش ایّامی چند
 تا که در پرده عشاق زدم جامی چند
 چون زغم سوختم و، پخته شدم ز آتش عشق
 گشتم آسوده ز همصحبّتی خامی چند
 رمزوراز سخن عشق به هر بی سرو پای
 نتوان گفتم و نگفتند به آنعامی چند
 غافل از عشق بود، آنکه بجز طره او
 دل سپارد بسر زلفِ دل آرامی چند
 نتوان گفتم که: مجنون شده، در وادی عشق
 آنکه در دشت جنون زد بهوس گامی چند
 کس به اسرار دل باده کشان راه نبرد
 تانشد خاکِ در میکده ایّامی چند
 با صفا شو به سراپرده عشاق، «صفا»
 تابگیری ز کف پیرمغان جامی چند

عنوان شعر

دفتر افسانه
آغوش دریا
پرواز جان
عصر امید
زبان راز
فسون غرب
ذوق غزل
غنچه تویی
دفتر سخن
در لباس دوستی

دفتر افسانه

مگر امشب ندارد چشم بیدارم سر خفتن
 که میتازد صف مژگان من بر لشکر خفتن؟
 بچشم کم مبین بسمل تپیدنهای مژگانرا
 که نشتر میزند پیکان غم بر پیکر خفتن
 زسیل اشک راه خواب میزد دیده و گفتم:
 بروی موج، یارب، چون گشایم بستر خفتن؟
 ز آرامش عجب دارم، اگر تسکین جان بخشد
 که سکان میرباید از کف دل، لنگر خفتن
 چه جای امن و آسایش، که از تشویش بیداری
 سپاه غم شبیخون میزند بر سنگر خفتن
 زهر سو بنگرم، دردی گرفته دامن دل را
 ز چشم درد بین خود ندارم باور خفتن
 زبس از دفتر افسانه بر دل شرح غم خواندم
 شرار سینه آتش میزند بر دفتر خفتن
 مگر افسون افیونی شکر خوابی بچشم آرد
 که بوی زهر آید بر مشام از شکر خفتن
 «حمیدا» خواب خوش دیدن بخوش خوابان مبارک، من
 سر مُردن، نهم بر خاک و، نگذارم سر خفتن

آغوشِ دریا

سر، و بال شانه‌گر باشد، بزیر پا نهید
 پای، اگر از ره فرو ماند، براهش وانهید
 با سبکباری در این وادی سفر کردن رواست
 گر بود باد تعلق سوزنی، بزجا نهید
 بر سوادِ خیمه لیلی چه دارید التفات؟
 چشم مجنون گر بدل دارید، بر صحرا نهید
 صد قدح خالی شد و شوری بسر پیدا نشد
 سوز آهی از دلی گیرید و بر صهبا نهید
 موج را آغوش دریا پرطیش می‌پرورد
 بستر از مرداب برچینید و بر دریا نهید
 حسرت آباد است عالم، گر بغفلت بنگرید
 دامن مژگان زهفتم آسمان بالا نهید
 عافیت جویان، باهل درد تسخر میزنند
 این زبونان را به ننگ عافیت تنها نهید
 نفس، سوی جیفه خواند کرکسان را، عارفان
 بر جبین این تهی پیمانه داغ لا نهید
 طی شد ایامی که عزلت رونق بازار داشت
 روز میدان است و پابرپهنه هیجا نهید
 فتنه می‌زاید ز نقش ما و من دیدن، «حمید»
 خرمن منها فراز آرید و طرح ما نهید

پروازِ جان

گر از باد تعلق سوزِ نی باشد مسیحا را
 برون از عالم اسباب نتواند نهد پا را
 سر از مُردارِ تن بردار، تا پروازِ جان بینی
 به پستی میکشاند استخوانی، طبع عنقا را
 برسوانی علم شد از سبک مغزی، حباب آنجا
 که پُر کرد از هوای دل سر افسانه‌پیما را
 ز رنگ عافیت، روئی پرنگ زعفران دارم
 بآب تیغ شاید سُست گردِ چهرهٔ ما را
 دل عاشق نیندیشد ز درد و داغ شیدائی
 بگردد شعله‌ای پروانه حل کرد این معما را
 سری کز بی‌بری امروز خاک عجز میبوسد
 کجا چشم سرافرازی تواند داشت فردا را؟!
 گر از موی سپیدم رشته‌ها برساز دل بندم
 زهر تارش شنیدن میتوان بانگ دریغا را
 مرا پیکر دو تا شد، شرم دارم زین گرانجانی
 که قامت تا نکردم سجده‌واری، ذات یکتا را
 چنان در منجلاب بیش و کم غرقم، که گر روزی
 بدریا پا نهم، آشفته سازم حال دریا را
 «حمیدا» دامن آل محمد را بدست آور
 که درمان میرسد زین خاندان درد آجبا را

عصیر امید

برق خورشید نگر، در نگه خسته ما
 طیش آموز، ز مژگان ز خون رسته ما
 گرچه در مجمر ما جز جگر سوخته نیست
 عطر امید تراود ز دل خسته ما
 حرمت عاطفه با سنگ جدایی مشکین
 میدهد درس درستی دل بشکسته ما
 حمدالله که صفای نفس زنده دلان
 معجزی کرد و گشودند د بسته ما
 تئدبادی شد و در دامن عدم آویخت
 آه افسرده ما، ناله آهسته ما
 جوش خون هیمنه تیغه شمشیر شکست
 خاست تا ملت دست از سروجان شسته ما
 کاخ بیداد فرو ریخت، ز تکبیر قیام
 که برآمد ز دل مردم وارسته ما
 شکر پیروزی بهمن، که خوش آورد بیار
 نظم بایسته ما، دولت شایسته ما
 نکند دمدمه دیو در ایمان تاثیر
 که جدائی نبود در صف پیوسته ما
 تا جهانست خدایا بسلامت دارش
 رهبر نهضت ما، سرگل گلدسته ما
 گر نه همسنگر مائی بصف عشق «حمید»
 مشتری نیست بکالای تو در دسته ما

زبانِ راز

سراپا حیرتم، مجنون زبانِ راز من داند
 زخود آواره‌ام، دیوانه این اعجاز من داند
 چه پرواز است مژگان بسته دشت تحیر را؟
 قفس فرسوده بلبل، قدرت پرواز من داند!
 ندارم در برگردون سرکورانهِ تسلیمی
 فلک گردان اگر داند نیازم، ناز من داند
 بفرجام سیاه خویش اندیشم؟ چه اندیشم!
 کسی کو نقش فرجامم کشد، آغاز من داند
 حباب آسا، سراز سودای منصب کرده‌ام خالی
 صدف، بابار گوهر پایهٔ اعجاز من داند
 نوای بینوایی زین نیستان بر نمی‌آید
 سخن سنجیده، قدر طبع معنی‌ساز من داند
 نگیرد زنگ خودبینی، دل آئینه آئینم
 مصوّر فطرت بیرنگ حق پرداز من داند
 چو حرمان شعله انگیزد، منش بردیده بنشانم
 سمندر سینه کو، تا ذوق آتشباز من داند
 برآید تا قیامت لاله با داغ دل از خاکش
 «حمید!» هر که سوز ناله در آواز من داند

فسونِ غرب

آه از آن محنت، که مرد از دست نامردان کشد
 رنج چهل سامری را موسی عمران کشد
 پارسایان را ز طعن دیوساران چاره نیست
 زخم سنگ کودکانرا شاخ بارافشان کشد
 تهمت پاکی کشیدن نیست نقص اعتبار
 یوسف از پاکیزه دامانی غم زندان کشد
 ساده پنداری است، از خائن مروت خواستن
 کزدم، ار انسان نیابد نیش برسدان کشد
 تازبان نگشوده، نای فتنه را باید برید
 شعله چون سر برافرازد، سربه هرسامان کشد
 نیشتر باید، چو مرهم زخم را درمان نکرد
 رشته را چون دست نگشاید، گره دندان کشد
 از فسونِ غرب غافل چون شوی؟ کاین حیل‌ساز
 نقش‌ها بهر کله‌برداری شیطان کشد
 چیره دستی‌هاست در نیرنگ و رنگ این غبی
 ای بسا بوزینه را در هیئت انسان کشد
 آنکه گرگانرا لباس میش برتن میکند
 برحرامی میتواند جلد بازرگان کشد
 عالمی تابود، بود از فتنه و شر، گر نبود
 دست پنهانی که بر نقشش خط بطلان کشد
 شرق گر موج آفریند، غرب اگر توفان، «حمید»
 کشتی ما را بساحل عزم کشتیبان کشد
 ناخدای کشتی اسلام تا روح خداست
 غرق گردد هر که طرح ورطه و توفان کشد

ذوق غزل

هر که چون شبنم بروی گل نظر وا میکند
 تابه خورشید از شرار سینه پر وا میکند
 سهل باشد در مقام عشق بذل زندگی
 شوق اینجا، روح را پای سفر وا میکند
 رمز عشق از فلسفی کم جو، که این مفلس طیب
 هرمریضی را چو عقل خود زسر وا میکند
 باتف آهی توان در عالمی آتش فکند
 گرگره بینی دراین معنی، سحر وا میکند
 زردروئی های عاشق را بچشم کم مبین
 علقه زر را، مناعت از جگر وا میکند
 زخم کوه بیستون جز عرض این مصراع نیست
 بیدلی، آغوش بر روی خطر وا میکند
 درجهان نکته دانی شهره گشتن مشکل است
 هان که مشیت صد خزف را یک گهر وا میکند
 خاطرم ذوق غزل دارد، بخوان «مشفق»^(۱) سرود
 عقده از کار دل ما، شعر تو وا میکند
 عطر حافظ درسخن داری، چوبگشائی دهان
 یا به نکته، طبله عطارلب وا میکند
 خواستم مدح سخن گویم، «حمید» این نکته گفت:
 محض رسوائی ست، لب کر بی هنر وا میکند
 در حضور «جذبه» اظهار سخن کردن خطاست
 مرد عاقل، دکه درجای دگر وا میکند

۶۳/۱۱/۲۷

غنچه قویی

ای ز شرارِ عشق تو در دل مازبانه‌ای
 ناوکِ غمزه ترا، دیده دل نشانه‌ای
 در سر ما، هوای تو، در نی ما، نوای تو
 میدمد از ثنای تو، بر لب ما ترانه‌ای
 غنچه توئی و گل توئی، نشوه توئی و مُل توئی
 ما همه جزو وکل توئی، جز تو، جهان فسانه‌ای
 ای بت دلستان من، عشق منی و جان من
 خانه بود جنان من، گر تو میان خانه‌ای
 ای ز تو گلستان خجل، گل به بر تو منفعل
 خال تو دیده مرغ دل، گشته اسیر دانه‌ای
 دل چو فتد به بند تو، چون رهد از کمند تو؟
 زیر سُم سمند تو، خود چه کند سمانه‌ای؟
 ای رخ تو بهار جان، کوی تو، لاله زار جان
 زینت باغ و بوستان، زیور آشیانه‌ای
 خلوت عاشقانه را، زمزمه محبتی
 محفل عارفانه را، نغمه شاعرانه‌ای
 زخمه تو زن بتار دل، عشوه تو کن بکار دل
 بو که ز شاخسار دل، خنده زند جوانه‌ای
 ای کرم پناه من، لطف تو عذر خواه من
 من، بخطا فسانه‌ام، تو، به عطا یگانه‌ای
 گر تو ز خود برانیم، روبکدام درکنم؟
 نیست جز آستان تو، بهر من آستانه‌ای
 بشمری ار خطای من، روز شمار، وای من
 پیش دوصد گنه مرا، نیست بکف بهانه‌ای
 جرم «حمید» اگر گران، رحمت تست بیکران
 محو کش، چو قطره در قلمز بیکرانه‌ای

دفتر سخن

در گلستانی که هر مرغی به پرواز آشناست
 ماکیان را گریود پرواز، پرواز فناست
 چیره دستیهای رنگین ازل پوشیده نیست
 نارسائی هر کجا می بینی از اندام ماست
 گوش خسرو نکته سنج تیشه فرهاد نیست
 بیستون را زخمها بر دل زفهم مدعاست
 در دبستان محبت هر دلی چیزی نشد
 گوشمالی خورده استاد با درس آشناست
 خویشتن بینی، عیار خویش را گم کردنست
 بحر را غواص، شرط عرض استعدادهاست
 ره بیای کور نتوان برد زین وادی برون
 رهشناسی اولین گام قبول رهنماست
 دهر، عیسی ها بخود دیده است وان عیسی یکیست
 کار روح الله، ز کار جمله خلق الله جداست
 ای حباب، از همت دریا سرافرازی مکن
 خاکساری می کند، آن سر که خالی از هواست
 نکته ها در سینه دارم، رخصت گفتار نیست
 ای خزف، گوهرنمائی کار عثمان سینه هاست
 چشم سوزن را خیالاتی شگفت افتاده است
 دیده خورشید اگر خون بارد از مژگان، رواست
 در ادبگاه تحمل، بی تأمل پا منه
 آب این بستر، تلاش آهنگ صدسنگ آسیاست
 در گذرگاه نشان، گمگشتگانرا عذر نیست
 نقش پای رهروان ما را بمقصد رهنماست
 گرچه صد دفتر سخن در آستین دارد «حمید»
 پیش اهل معرفت عرض هنر کردن خطاست

در لباس دوستی

سایه مژگان، ز غفلت پرده‌دار دیده شد
 بینش ما، در غبار سادگی پوشیده شد
 باز هم در رهروی مفتون کژراهان شدیم
 راست خواهی، راستی زین کاروان دزدیده شد
 در لباس دوستی، از پشت خنجر خورده‌ایم
 خصم بدر میزان خوشبینی، سبک سنجیده شد
 تابه‌کیهان گر رود فرهنگ ما، کج می‌رود
 خشت این دیوار اگر برپایه کج چیده شد
 بر دماغم بوی زنجیر اسارت میرسد
 رشته‌های شرقی و غربی بهم تابیده شد
 از حریر خامه‌ها نجوای (ملکم)^(۱) خاسته
 گوش کن، در زیر گنبد آن صدا پیچیده شد
 بر حذر باشید از گرگان رنگ آموخته
 رو به افسونی کند، گرگی که باران^(۲) دیده شد
 تجربت اندوز صد رنگیم و زین خامی شگفت
 گر ز نو، رنگی، به نیرنگی بما مالیده شد
 طفل استعمار را، باید بطفلی سر برید
 این حرامی، در حرم از مام اگر زائیده شد
 خواجه، بر خاک شهیدان پایه ایوان نهاد
 انعطافی ز انتقام ما مگر بشنیده شد
 همچنان (فهمیده) ماهم پاس ایمان داشتیم
 درسهای پیر ما گر (مکتبی فهمیده) شد
 باز می‌گردد «حمید» اینک بمیدان سخن
 تانگوئی: انقلاب ما زهم پاشیده شد

۶۳/۱۲/۱۲

۱- ملکم خان فرماسونری معروف در لباس تجدد و آزادی خواهی

۲- گرگ باران دیده: در لغت بالان دیده است که تصوّر میکنم بالان بمعنی دام باشد و معانی دیگر چون دهلیز و دالان دارد. در اینجا همان اصطلاح عوام رعایت شده است

زکریا اخلاقی

عنوان شعر

براق شعله
چشمه روشن میزان
عشق به سامان آمد

در سوگ رجایی و باهنر

بُراقِ شعله

وقتی شراب وصل ز جام کرم زدند
 مستانه در حریم شهادت قدم زدند
 تا بی غبار جلوه نماید عروس روز
 سیلاب خون بر آینه صبحدم زدند
 پروانگان عشق به شوق وصال دوست
 دامن دل به آتش شمع عدم زدند
 آن عاشقان مست ز صهبای معرفت
 در التهاب مرگ، زمیلا دم زدند
 خورشید هم در آینه ماه می گریست
 وقتی به تار مرثیه مضراب غم زدند
 گلهای سرخ عشق به تاراج رفته است
 تا بزم باغ را ز شبیخون به هم زدند
 کروبیان، ز خون رجائی و باهنر
 قندیل سرخ لاله به طاق حرم زدند
 دردا، که بر صحیفه تاریخ آفتاب
 شرح شکست آینهها را رقم زدند
 تا با بُراقِ شعله به معراج رفته‌اند
 بر صفحه صفحه دل ما نقش غم زدند

مهر خوبان دل و دین از همه بی پروا برد
 رخ شطرنج نبرد آنچه رخ زیبا برد
 استاد علامه طباطبایی

چشمه روشن میزان

فیض اشراقی از آغوش بشارتها برد
 آنکه راهی به رواق آفاق اعلا برد
 نکته آموز شد از مدرسه قدسی راز
 پی به گنجینه اسرار اشارتها برد
 گل رویاش در آئینه لاهوت شکفت
 حظ درک نفحات از چمن معنا برد
 چشمه روشن میزان زدش جوشان شد
 تا بر امواج یقین ره به دل دریا برد
 سرخوش از سوره رحمان، نفس دوست شنید
 فیض سیر سحر، از زمزمه «اسرا» برد
 در رگ فلسفه، خون گل قرآن افروخت
 رونق نزهت این مزرعه را بالا برد
 عرق خامه علامه ما را جبریل
 تحفه بر غالیه سایان بهشت آرا برد
 محو شد در افق خلسه پرنور عروج
 ره به قاف فلق از بوی پر عنقا برد
 آسمان آیه تکویر به تفسیر کشید
 مهر حکمت چو رخ از حلقه این دنیا برد

عشقی به سامان آمد

مژده ای دل، که دگر بار به تن جان آمد!
 همره باد صبا، بوی بهاران آمد
 نخوت جور و جفا در قدم عدل شکست
 آیت صلح و صفا، دولت قرآن، آمد
 صبح آزادی عشاق، در آینه فتح
 رخ نمود و شب اغیار بپایان آمد
 خون رخشان سحر موج زد اندر رگ شب
 شاهد فجر، به سیمای درخشان آمد
 خرم آنروز، که هنگامه هجران بگذشت
 بوی پیرامن یوسف، سوی کنعان آمد
 کشتی نوح ز گرداب حوادث بگذشت
 فارغ از موج بلا، و زدل طوفان آمد
 بر بلندای جهان بیرق توحید افراشت
 دستی از نور که از مشرق ایمان آمد
 خاطر نازکت ای روح حق آزرده مباد
 کز صفای قدمت عشق به سامان آمد

عنوان شعر

هنگامه ایثار شد
بهمن خون

هنگامه ایثار شد

خاک ما، از یمن خون گلزار شد
 باغ ما، در فصل خون پربار شد
 از ستیغ عشق، یکبار دگر
 بردمیدیم و جهان بیدار شد
 شعله آتش به دشت شب زدیم
 کاخ شب، ویرانه و آوار شد
 تا سمنده عشق را زین کرده‌ایم
 کربلای ما ز خون سرشار شد
 در طریق عاشقی، با پیرعشق
 همسفر گشتیم و دل هشیار شد
 تا که از قاف شهادت سرزدیم
 خصم ما، وامانده از پیکار شد
 رایت فتح و ظفر افراختیم
 حالیا، هنگامه ایثار شد

بهمن خون

بهمن خونین، صفا آورده‌ای
 این همه گل از کجا آورده‌ای؟!
 کاروانی از شهیدان مهرت
 بازگو، دیگر چه‌ها آورده‌ای؟
 مرحبا، ای قاصد فتح و ظفر
 کوله‌باری از دعا آورده‌ای
 نعمت آزادی وایمان و نور
 از شهیدان خون‌بها آورده‌ای
 وحدت و بیداری و عشق و امید
 لطف و رحمت سوی ما آورده‌ای
 بعد از آن شبهای دیجورستم
 سوی ما نور خدا آورده‌ای
 خوش بیا، ای آنکه در محراب عشق
 سجده خونین بجا آورده‌ای
 مزده پیروزی مستضعفان
 این بشارت از خدا آورده‌ای
 بهمن، ای اسطوره‌ایثار و خون
 بوی جان از کربلا آورده‌ای

عنوان شعر

کوی نیاز
ای کشته عشق
نام تو
رضای حق
بی‌آشیان
صبح منصور
می‌عرفان
مونس جان

کوی نیاز

دردمندیم و دوا می طلبیم
 درفنائیم و بقا می طلبیم
 هر سحر، بوی ترا، تا دم صبح
 از مسیحای صبا می طلبیم
 جان براه تو نهادیم به شوق
 از تو ای دوست ترا می طلبیم
 سائل کوی نیازیم، به جهد
 مدد از دست دعا می طلبیم
 از فروغ تو در آئینه دل
 جلوه مهر و صفا می طلبیم
 دست بردامن مهرت زده ایم
 بینوائیم و نوا می طلبیم
 عزت هر دو جهان را یکجا
 باری، از فضل خدا می طلبیم

ای کشته عشق

جانا به ضیافت خدا رفتی
 خوش باش، که سوی آشنا رفتی
 ما، خیل، به دام تن گرفتاریم
 آزاد تو، کز دیار ما رفتی
 ای مرغ گشوده بال آزادی
 از کوی فنا سوی بقا رفتی
 از محبس تنگ خاک و بند تن
 ای کشته عشق بر سما رفتی
 ما کور زدیدن جمال «او»
 بینا تو، که راه دوست را رفتی
 خوش باش، که زین سراچه فانی
 جانا، به ضیافت خدا رفتی

نام تو

مرگ تو، نه مرگ زندگانی ست
 نام تو، سرود آسمانی ست
 ای یاد توام تسلی دل
 بی یاد تو، عمر، پوچ و فانی ست
 دل، بی تو همیشه غرق خونست
 چشمم همه گرم خون فشانی ست
 اغیار اگر جفا گزیدند
 الطاف حبیب جاودانی ست
 ای دوست، بهار عمر بی تو
 پائیز امید، در جوانی ست
 موی سیهم ز سوکت، ای سبز
 چون برف به فصل ناگهانی ست
 ای آنکه بریده‌ای ز ما دل
 جانا- نه طریق مهربانی ست
 هر چند که سینه گنج غم شد
 مرگ تو، نه مرگ، زندگانی ست

رضای حق

دلش آینه نور خدا بود
 که محرم در حریم کبریا بود
 بلاجویان کوی آشنا را
 سراپا شوق روی آشنا بود
 شهید عشق، در دامن لطفش
 قرین عاشقان کربلا بود
 بدو پیوست زیرا مرغ جانش
 زدام و دانه دنیا رها بود
 جهان و جلوه‌های رنگ رنگش
 به چشم اهل معنی بی بها بود
 اسیر شهر بند تن چه داند
 که عاشق را ره و مقصد کجا بود؟!
 نبندد دل به مهر غیر، آنکس
 که در عمق دلش مهر خدا بود
 هرآن فرمود محبوبش، همان کرد
 که عاشق بر رضای حق رضا بود
 بیا دل را به یکرنگی بیارای
 که یکرنگی مرام انبیا بود
 غریب عشق در غربت گه فقر
 غنی از دولت بی منتهی بود
 زلف دوست عالم بهره گیرد
 بجز جانی که در بند هوئی بود

بی‌آشیان

مرا جز عشق تو در دل نباشد
 جز اینم در جهان حاصل نباشد
 چنان لطف و کرم داری، که جان نیز
 به پای لطف تو قابل نباشد
 به دریایی زدم دیوانه دل را
 که هیچش ره سوی ساحل نباشد
 من آن بی‌آشیان مرغ خزانم
 که جز کوی توأم منزل نباشد
 دلی کز یاد تو آرام گیرد
 به سوی غیر تو مایل نباشد
 ببازم در رخت یکباره جان را
 که دیگر بین ما حایل نباشد

صبح منصور

دیدار آشنا را با نقد جان خریدی
 از خویشتن گذشتی، تالامکان رسیدی
 خورشید منظر من! مرآت باور من!
 در اشتیاق وصلش بی‌بال و پر پریدی
 چون آفتاب غنچه دامان خون فشاندی
 با مرگ سرخت ای گل، امید آفریدی
 ای روشن هماره، پیراهنت ستاره
 چون آفتاب، منزل در آسمان گزیدی
 در گلفشان مهتاب، تن در نسیم شستی
 با صدخروش، چون موج، در ساحل آرمیدی
 گاه شکفتن و شور، ای پیک صبح منصور
 با کوله باری از نور، در خاک و خون طپیدی
 دوشم، به خواب می‌گفت پیکی خجسته آوا:
 ای غرقه خون ستاره، رخشنده‌ای، شهیدی!

می عرفان

ای غریبان جهان - مهمان تو
 خسته جانان خفته بر ایوان تو
 من کجا رو آورم جز در گهت؟
 یا کجا روزی خورم جز خوان تو؟!
 لحظه‌ای در بزم شوقم جای ده
 تا شوم مست می عرفان تو
 آری آری، گنج در ویرانه‌هاست
 ای خوشا آن دل که شد ویران تو
 من چه دارم، تا به قربانت کنم؟
 خسته جانی دارم و قربان تو
 هرچه دارم از تو دارم، جان من
 هرچه خواهی زان تو، ارزان تو
 هوش، بایک جذبه شد مدهوش تو
 عقل، با دیوانگی حیران تو

مونسِ جان

یاسمن، چهره بیاراست، بیا
 شور در گلکده برپاست، بیا
 ای دواى همه علتها
 دیده از عشق تو بیناست، بیا
 همدمی نیست در این دهر غریب
 یاد تو همدم دلهاست، بیا
 بازآ، ای ملک حسن، که دل
 بی تو در ضجه و غوغاست، بیا
 چشم در راه تو ای مونسِ جان
 خیل دلخسته دنیااست، بیا
 پا به راه تو نهادیم ای دوست
 سر به تقدیم مهیاست، بیا
 ای چراغ شب تنهایی دل
 بی تو هرشب شب یلداست، بیا

عنوان شعر

خروش نیل
جوشش عشق
زمزمه زمزم
قصه زبان سوز عاشقان
آفتاب دیگر

خروشی نیل

ر حیق عشق کشیدند و بیقرار شدند
 شبانه رخس خطرپوی را سوار شدند
 به بستر رگشان، رود خشم می جوشید
 صلاى عشق شنیدند و رهسپار شدند
 حیات تازه گرفتند از دم عیسی
 به سروپیکر بهمن، دم بهار شدند
 به رسم معجزه، فرعونیان دوران، باز
 خروش نیل بر آشفته را دچار شدند
 فلک، شد آینه دشت پرستاره عشق
 کویرهای به خون تشنه، لاله زار شدند
 شرر بپا شد و بت‌های آذری آنک
 نگون بدست براهیم روزگار شدند
 گشاده فصل سحر گشت، از کتاب طلوع
 چه سروها که بدین فصل خون‌نگار شدند
 ز خاکدان زمین، عاشقانه کوچیدند
 به لوح سینه تاریخ ماندگار شدند
 چراغ بزم شهیدان عشق روشن باد
 که صبح صادق ما را طلایه‌دار شدند

جوشش عشق

سنگین شد ای دل، دل من، بار گناه من و تو
صبح آمد، اما نشد صبح، شام سیاه من و تو
این سر نه سامان پذیرد، وین غم نه پایان پذیرد
یک نیمشب، پرنگیرد تا مرغ آه من و تو
فردا، که گلزخمها را عشاق شاهد بگیرند
وا حسرتا، نیست ای دل، زخمی گواه من و تو
ای دل، گر از اهل دردم گرد سلامت چه گردیم؟
تا چند این ره نوردیم، این نیست راه من و تو!
جز آیت شرمساری، چشم من و تو نبیند
زیرا که جز سوی هم نیست، ای دل، نگاه من و تو
این جوشش گرم عشق است، آرام منشین و بشتاب
کاخر شود خاک سردی، آرامگاه من و تو
آن گورهای نکنده، با التهابی مکنده
خود چشمهای زمین است، مانده به راه من و تو
با من بیا همسفر باش، تا دور، تا قله نور
در این سفر، دست عشق است پشت و پناه من و تو

زمزمه زمزم

اینان که سوز عشق به خورشید می‌دمند
 گرمند و از زبانه آتش نمی‌رمند
 زخم هزار ساله و چرکین دشت را
 بانقش گام‌های خطرپوی، مرهمند
 کابوس مرگ تا بگریزد ز چشم خاک
 فریادهای حادثه بر خواب عالمند
 جاری ز پایکوب عطشناک تشنگان
 برگوش خاک زمزمه پاک زمزمند
 تکبیرشان، نوید ظهور سپیده است
 آوازه خوان مرگ شب شوم ماتمند
 دل بر عروس هرزه دنیا نبسته‌اند
 زاینروست خود که با نفس یار محرمند
 حسرت برم به منزلت عاشقان، از آنک
 خورشید را به قلب شب تیره همدمند
 از دیده اشک هجر دگر کربلا میار
 کاینان تو را به وصل، دلیل مسلمند

قصه زبانسوز عاشقان

باز می‌رود بر زبان من، قصه زبانسوز عاشقان
 گریه‌های مستانه می‌کند، دل زداغ جانسوز عاشقان
 ای دل، ای خزانپوی زردگون، کی نهی قدم‌زین قفس برون؟
 تا که بنگری در بهار خون، سرخی خزانسوز عاشقان
 تانماند ابهام در میان، عاشقان دریدند جلد جان
 ای عجب! نمی‌سوزد این جهان، ز آتش نهانسوز عاشقان!
 لب ز شکوه، بستن، نبود اگر، شرط پاکبازی و عاشقی
 پرده فلک، پاره می‌شد، از آه آسمانسوز عاشقان
 عرش و فرش زیر و بر کند، عالمی ز خون شعله‌ور کند
 میکنفس، دهان باز اگر کند، زخم استخوانسوز عاشقان
 دور نیست وصلش زدسترس، سوز را بیفزای درنفس
 چون بود به بازار عاشقی، نقد عاشقان، سوز عاشقان
 کم بگویم از کاش و چند و چون، پانهم در این وادی چنون
 راه می‌نماید مرا کنون، شمع جاودانسوز عاشقان

آفتاب دیگر

این سیکبالان، که تاعرش جنون پرمی کشند
 آفتاب وصل را چون صبح دربرمی کشند
 از دم تیغ شهادت باده جوی وصلتنند
 نیل اگر گردد بلا، لاجرعه اش سرمی کشند
 هر مقام عشق را موقوف زخمی ساختند
 بی سران، در هفت شهر عاشقی سر می کشند
 آفتابی دیگرند اینان، که روز خصم را
 تیره می سازند، چون از کوه سربرمی کشند
 عرش با فریادهاشان هم نوائی می کند
 تا که از دل نعره الله اکبر می کشند
 آذرخش خشم اینان آتش قهر خداست
 بیشه زار بت پرستی را به آذر می کشند
 فصل دیگر می گشایند از کتاب کر بلا
 عشق را، با جوهر خون، نقش دیگر می کشند

عنوان شعر

پیمان
بهار است و هنگام گل چیدن من
بهار دیگر
شهید عشق

پیمان

تو ای معبود، در دل چون فروغ جاودان بنشین
 حریم جان مصفا کرده‌ام، در جان من بنشین
 ز اوج آسمان آرزوها سر برآوردی
 چنان خورشید روشن در دل ایمان من بنشین
 دو چشمم باز اما غیر تاریکی نمی‌بینم
 شب تاریک من بشکاف و در چشمان من بنشین
 بیا کز نور روی تو چراغ دل برافروزم
 دمی تا بشنوی اندوه بی‌پایان من بنشین
 دل هر ذره لبریز است از نور جهانگیرت
 شبی چون مهر عالم‌تاب در دامان من بنشین
 بخواهم آمدی کز شوق رویت دیده نگشایم
 سحر چون عطر گل بر شبنم مژگان من بنشین
 مرا عهد تو با جان بسته دارد رشته الفت
 تو نیز ایدوست لختی بر سر پیمان من بنشین
 مرا هرگز نشاید تا تو را در شعر بسرایم
 بیا بنشین، فروپیشان تب عصیان من، بنشین

بهار است و هنگام گل چیدن من

به خون گر کشی خاک من، دشمن من
 بجوشد گل اندر گل از گلشن من
 تنم گر بسوزی، به تیرم بدوزی
 جدا سازی ای خصم، سر از تن من
 کجا می‌توانی، ز قلبم ربایی
 تو عشق میان من و میهن من؟
 مسلمانم و آرمانم شهادت
 تجلی هستی است، جان کندن من
 مپندار این شعله افسرده گردد
 که بعد از من افروزد از مدفن من
 نه تسلیم و سازش، نه تکریم و خواهش
 بتازد به نیرنگ تو، توسن من
 کنون رود خلق است، دریای جوشان
 همه خوشه خشم شد خرمن من
 من آزاده، از خاک آزادگانم
 گل صبر می‌پرورد دامن من
 جز از جام توحید، هرگز ننوشم
 زنی گر به تیغ ستم گردن من
 بلند اخترم، رهبرم، از ره آمد
 بهار است و، هنگام گل چیدن من

بهار دیگر

فرو دین آمده امروز برخسار دگر
 گلفروشان بخروشنند، ببازار دگر
 شوق و شوری دگر و ، گل دگر و، نغمه دگر
 گل شکوفا شده در سنگر دین بار دگر
 خوش خبر آمده چاووش بهاران، شتوید
 عندلیبان به فغانند به گلزار دگر
 در جهان گشت اگر باور این طرفه بهار
 گل بهار آمده از همت گلکار دگر
 باغبانی است در این باغ که گلزارش را
 بهر دیدار، سزد دیده بیدار دگر
 جان فروشنده به جانان و سبکبال رسند
 در حریم حرم یاز، به دیدار دگر
 فصل عشق است، عجب نیست گر این داد وستد
 با متاع دیگری هست و خریدار دگر
 گوهر بحر تولا، خزف کفر شکست
 عشق سنجند، در این رسته، به معیار دگر
 چه غم ار در فلق فتح و ظفر پیکر گل
 غرقه در خون شود، از سرزنش خار دگر؟!
 اختران، صف به صف استاده بویرانی شب
 بنگر شویش خورشید، به پیکار دگر
 هاجر کعبه مقصود، در این طری طریق
 ز صفا آمده تا مروه، بر رفتار دگر
 این زمان، با علم عشق نگر دشت به دشت
 میرود قافله، با قافله سالار دگر
 کاروان میرود، و در خم هر ره گیرد
 پرده آن واقف اسرار، ز اسرار دگر
 مهد منظومه نور است کنون خاک وطن
 مطلع الفجر شد این خطه، ز انوار دگر
 چهره افروخت شقایق، به شفق، از سر شوق
 آخرین دم که نمودند بر او یار دگر

گل صد پاره پراکند شمیم دگری
پرگشوده است بمعراج، به ایثار دگر
عاشقانراست: سری، زیب سر دارد دگر
در پس دایره دستی زند از نور، رقم
خط تقدیر در این نقطه، به پرگار دگر
همسفر، یاور و هم‌رزم، نگر دشمن دون
شور چشم آمده، بنشین بدعا، بار دگر
بر سر تربت گل، ریز گلاب از سر نذر
تا بتابد مه موعود به انوار دگر...-

شهید عشق

سحر، شکفتی و براوج نور لانه گرفتی
 غروب، شعله کشان در شفق زبانه گرفتی
 چنان غریو کشیدی میان بستر گل‌ها
 که سگر خراب خوش از عطر رازیانه گرفتی
 نسیم، مویه کنان آمد از حماسه طوفان
 پراز شمیم تو، کان جام جاودانه گرفتی
 به شوق کعبه مقصود بال عشق گشودی
 همه یقین شدی و راه برفسانه گرفتی
 گهی ز دامن صحرا چو گردباد گذشتی
 گهی به خلوت خورشید آشیانه گرفتی
 گهی به مشرق توحید دیدمت به نیایش
 گهی بسنگر خون، خصم دون نشانه گرفتی
 ز خود گذشتی و سردرره مراد نهادی
 که عاشقانه درفش شرف بشانه گرفتی
 ز طور معجزه، ای نفس مطمئن چه شنیدی؟
 که شعله شعله به نیزار تن زبانه گرفتی
 ترا نبرد زره دیو هرزه پوی هوسها
 ز موج خیز بلا بی‌امان کرانه گرفتی
 ببال همت و آزادگی به اوج رسیدی
 تمام، او شدی و، فر جاودانه گرفتی
 به برگریز گل سرخ، ای بهار گل افشان
 هزار شبنم خون‌رنگ، نه دانه گرفتی
 تویی چون غم گل‌رنگ، در کلام ننگ‌جی
 که سوز عشق شدی، جای در ترانه گرفتی
 براین گذرگاه سنگرف، جای پای تو دیدم
 شهید عشق شدی راه آن یگانه گرفتی
 ترا دعای سفر خوانده بود پیر دلاور
 که هفت وادی اشراق عاشقانه گرفتی
 تویی ستاره صبح و من آن سپیده فجرم
 که در زلال نگاهم چو نور لانه گرفتی...

عنوان شعر

گریز از تن
حصارتن
انفجار ابر
نهایت عشق

گریز از تن

دلم خیال رهایی ز بند تن دارد
چو شمع، گشت و گذاری به خویشتن دارد
دل حزین من از محبس فسرده تن
چو طایری ز قفس میل پر زدن دارد
به قامت دل تنگم لباسی از درد است
همیشه شعله ردای شرر به تن دارد
من آن پرنده آفاق جستجوهایم
که تیر حادثه‌ها قصد بال من دارد
مرا ز مرگ هراسی به دل نمی‌باشد
که شمع میل رسیدن به انجمن دارد
نمی‌رود به اسارت دلم، مگر ز خیال
روم به جاده عشقی که راهزن دارد

حصارِ تن

امروز، در حصار تن از غم لبالبم
باید کند برای اجابت دعا، لبم
در خانه‌ای به وسعت فردا، زبی کسی
گویم سخن زدلخوشی خویش با لبم
آنجا که در فضای شب، آواز روشنی ست
گویم که بی صدا و خموشی چرا، لبم؟!
در تنگنای حادثه، در امتدادِ درد
یا دیده‌ام خموش و غمین است، یالِ لبم
دیگر غریب سینه‌ام از آشنا گریخت
«ای وای اگر به شکوه شود آشنا لبم»
دیگر نخواهم از تو که یاری کنی مرا
تو بینواتر از منی، ای بینوا لبم

انفجارِ ابر

با کاروان تندر و آتش سفر کنید
 از رزمگاه خون و شهادت گذر کنید
 تصویرهای خامش و بی‌رنگ مرگ را
 با رنگهای عاطفه زیرو زبر کنید
 شمشیرهای حق ز نیام ظفر کشید
 تا اوج کهکشان رهایی خطر کنید
 هان ، ای ستارگان محبت، در آسمان
 براختران گشته ز ظلمت نظر کنید
 جان، سینه لبالب از انوار عشق را
 بر بارش خدنگ سیاهی سپر کنید
 ای عاشقان غرقه دریای گریه‌ها
 از انفجارِ ابر مرا هم خبر کنید

نهایت عشقی

به دشت سرخ شهادت شکفته آیت عشق
 نثار جان به ره دین بود نهایت عشق
 برهنه پیکر شب شد به دست صبح ظفر
 سپیده سرزد از آفاق با عنایت عشق
 ندای اشهدو ان لا اله الا الله
 بود سرود نخست و صلاهی غایت عشق
 بزن صلاهی شهادت به پیک و قاصد صبح
 که تا بگوش فلک بررسد حکایت عشق
 نشست پرچم توحید بر مناره فتح
 رسید توسن ایثار با هدایت عشق

عنوان شعر

از تبار نور
طلوع نور و بهاران
پرندۀ شوق
حمزۀ امام
واسطۀ رحمت
زمانۀ عشق
در سنگر عشق
پرچم صبح

تقدیم به حضرت امام خمینی

از تبارِ نور

به خاک تشنه، کرامات آب را مانی
 به چشم خسته‌تنان، لطف خواب را مانی
 شمیم روی تو، گل رابه یاد می‌آرد
 به رنگ وبوی ولطافت، گلاب را مانی
 تویی که نفس حیاتی، رموز عاطفه‌ای
 به جان ملتهبان، التهاب را مانی
 تو از قبیلهٔ نوری، تو از سلالهٔ مهر
 شگفت نیست اگر آفتاب را مانی
 به روح خفته دلان، چون دم مسیحایی
 به روی منتظران، فتح باب را مانی
 زلال هرسخت، میبرد مرا ازدست
 کلام پاک خدا، شعر ناب را مانی
 به خیره، درتو، توان نگاه کردن نیست
 که آفتابِ بدونِ حجاب را مانی
 مرابه بال سخن میبری به وادی نور
 یقین کنم مُلکِ بی نقاب را مانی
 قسم به فجر، به ایمان، به آیهای نجات
 که بر کویر وجودم، سحاب را مانی

برای سالگرد ورود حضرت امام

طلوع نور و بهاران

سوار باره نور از پگاه می آید
 دهید مژده که آن پیر راه می آید
 به تن ردای امامت، به کف صحیفه نور
 شکوه رحمت حق در نگاه می آید
 سحرشمیم تنش را شنیده است مگر
 که غرق نور و ظفر با سپاه می آید؟!
 نسیم عشق به باغ شعور می خواند
 نشاط و خرمی از صبحگاه می آید
 اساس دولت بیدادگر ز بنیان ریخت
 ز سوی حضرت حق، دادخواه می آید
 به سالکان ره عشق و عارفان خدای
 خبر دهید که: آن مرد راه می آید
 گشوده بارسفر، رهنورد وادی نور
 همای عشق از آن بارگاه می آید
 به جستجوی شهیدان کربلای وطن
 امیر قافله با اشک و آه می آید

تقدیم به شهدای اسلام

پرندۀ شوق

صبا، زبوی تو از خیزوتاب می‌افتد
 گل، از حریر رُخت، غرق آب می‌افتد
 طراوتی است ترا در نفس، که روح سکون
 نفس گرفته و در التهاب می‌افتد
 سمند عشق چنان عاشقانه میرانی
 که در غبار رخت آفتاب می‌افتد
 به بال معجزه، تا دشت نور می‌پویی
 که از شتاب تو، شاهین زتاب می‌افتد
 نوید وصل کهات داد ای پرندۀ شوق؟
 که با عروج تو پراز عقاب می‌افتد!
 حدیث شوق تو با هر کسی نشاید گفت
 که رمز عشق برون از حجاب می‌افتد!
 به سوگ سرخ تو ای پاره تن، زلال سرشک
 ز چشم باور من بی حساب می‌افتد
 لبم به عشق تو، از شوق و شور می‌گوید
 دلم به یاد تو، در اضطراب می‌افتد
 چنان که یاد تو هر لحظه در سرم گذرد
 به خاطر من همه شب، شعر ناب می‌افتد

«برای سردار بی تکلف اسلام و
عارف بی ادعا و باوقار:
شهید دکتر مصطفی چمران»

حمزه امام

در سوکت ای شهید، زمین و زمان گریست
چشم آشکار کرد و دل اندر نهان گریست
پرپر گل وجود تو چون گشت در بهار
گل جامه چاک زد به تن و باغبان گریست
اندوهت ای عزیز، گران بود و ناگهان
آنان گران، که امت ما پس گران گریست
ای حمزه زمانه - که نامت بلند باد -
از هجر دردناک تو، پیر و جوان گریست
بر تربت مطهرت این امت بزرگ
بر سرزنان فغان زد و تا پای جان گریست
با یادت، ای منادی توحید و عشق و شور
در سنگر جهاد، شب عاشقان گریست
تنها نه در زمین، دل هر مؤمنی بسوخت
در پای عرش هم، مُلکِ آستان گریست
ایران، برای رفتن تو در عزا نشست
لبنان، از این فراق، ز ژرفای جان گریست
ای طایر تپیده بخون، مرغ باغ عشق
زین ماتم عظیم تو، در بوستان گریست
ای نامور سپاهی اسلام، ای صدیق
بهر تو، مهر و ماه هم از آسمان گریست
در ماتم بزرگ تو، ای زاهد دلیر
سرباز و پاسدار امام زمان گریست
مارا نه آگهی است که در سوکت ای نجیب
خورشید بی غروب جماران، چسان گریست
عرفان ترا چگونه تواند ز یاد برد ؟
زیرا، که چشم معرفت اینجا عیان گریست
ما را نوید فتح دهد، خون هر شهید
هر چند دیده و دل من توأمان گریست

تقدیم به حضرت امام خمینی

واسطه رحمت

هماره، جان سخن زان لب و دهان جاری است
 که آیه آیه قرآن بر آن زبان جاری است
 نوید لطف خدا، از نگاه او پیداست
 از آن نگاه درخشنده، نور جان جاری است
 ز نور معرفت اوست جان ما روشن
 سرود عشق از آن لب بر عاشقان جاری است
 به رمز و راز اگر می‌کند اشاره، امام
 خروش امت وی دردل زمان جاری است
 چنانکه لب بگشاید ز جنگ، «روح...»
 به سوی جبهه، سپاهی ز عارفان جاری است
 به هر کجا که قیامی است، نشأتی از اوست
 شکوه نام بلندش به هر کران جاری است
 صفای عشق خدا می‌دمد به جبهه، از آنک
 شهادت است که در جبهه‌ها، عیان جاری است
 امید فتح و ظفر از کلام او ریزد
 نویدگاه رهایی از آن دهان جاری است
 صلاّی اوست، که بیداری ارمغان آرد
 نهیب اوست، که برپهنه جهان جاری است
 به یمن اوست، که بر ما خدا عنایت کرد
 به بود اوست، که رحمت از آسمان جاری است
 به بوی اوست، که رنگ نشاط دارد گل
 هوای اوست، که در باغ و بوستان جاری است
 بیا، بشوی دل و جان به پاکی این رود
 که آبشار صداقت از آن بیان جاری است

زمانه عشق

طنین نام که می آید از کرانه عشق؟
 صدای کیست که دارد به لب، ترانه عشق؟!
 نوای رزم حسینی دوباره شور انگیخت
 سرود فتح برآمد، زبیکرانه عشق
 چنین که ره به خدا می برند این عشاق
 یقین کنم که دلیلند بر خزانة عشق
 گشاده اند پر وبال، تا کجا؟ تا نور
 نهاده اند سر و جان بر آستانة عشق
 کدام مأمنی از قرب دوست والاتر؟
 کدام راه به از راه آشیانة عشق؟!
 به ناکجا چه دهی دل؟ که آزمون اینجاست
 زمین، زمین خدا و، زمان، زمانة عشق
 به سوی کعبه و قدس است چشم ما نگران
 که هر دو خانة وحی است و هر دو خانة عشق
 ببین که با چه شکوهی شهید را بردند
 به دست شوق و به پای دل و به شانة عشق

در سنگر عشق

شب، از دم تیغ شب شکاران سرخ است
سیمای سحر، ز خون یاران سرخ است
چون روز نخست، عهد عاشق این بود
جان در تن پاک رهسپاران سرخ است
از شرم حضور، چهره‌ها همچو عقیق
وز شوق وصال، روی یاران سرخ است
در مذهب عشق، سبزه و گل خون‌رنگ
در سنگر عشق، باد و باران سرخ است
تا زیور و آبروی عاشق خون است
هر لحظه عمر جان‌نثاران سرخ است
از سینه مردخیز محراب نماز
تا مخمل نرم لاله‌زاران سرخ است
هم سینه شوق خاک، هم قلعه کوه
هم اطلس سبز جوکناران سرخ است
این خاک، که بوی کربلا آید از آن
از خون سر طلایه‌داران سرخ است
صورتگر عشق را چه نقشی است، شگفت؟!
کز جبهه عشق، تا جماران سرخ است!
عیسی دم ما همیشه پاینده، کز او
این نامه به عمر روزگاران سرخ است
یا قوت زلال از کلامش جاری است
آری که کلام هوشیاران سرخ است
سبز است اگر چه جامه بر قامت یار
لیکن ره و رسم پاسداران سرخ است

پرچم صبح

به تیغ نور رگ شب زدیم، تا دم صبح
 به اهتزاز درآمد دوباره پرچم صبح
 فلق کشید، سپاه از کرانه تا به کران
 دهان گشود سحرگه، به خیرمقدم صبح
 گل سپیده دمید، از نهایت شب جهل
 وزید، بوی خوش معرفت زعالم صبح
 درید، سینه غم را به یک تنهاجم، عشق
 شکافت، شام سیه را، دم مکرم صبح
 گرفت لشکر نور، از چهارسو شب تار
 شکست دست خزان، زیر پای خرم صبح
 سپاه شوم یزیدی، ز کربلا بگریخت
 حسین عصر ستم، آمد از محرم صبح
 امیر قافله عشق، تا دهان بگشود
 به زخم سینه یاران نشست مرهم صبح
 رسید و بار سفر بر بسیط لاله نهاد
 امام نور، که میخواند بر مقدم صبح
 طراوتی است به سیمای عارفان غریب
 که شسته اند سر و روی خود به شبنم صبح
 ببین که غنچه گشوده است لب به خنده چو گل
 مگر شکفت در این پهنشدت مریم صبح؟!
 فراز تربت یاران عشق، روح خدا
 چو گوهری است درخشان، به روی خاتم صبح

سیمین دخت وحیدی

عنوان شعر

اشک زلال
شب بارانی
تیغ ظفر
بهاران

اشک زلال

ایکه فکنده‌ای تو از دیده حریر خواب را
 بر لب جونظاره کن رقص زلال آب را
 جوشد و خندد و رود، رقصد و پیچد و دود
 کس نشناسد اینچنین، شیوه پیچ و تاب را
 فرش ره نگار کن، لاله سرخ هستیت
 بر تن خاک گستران، اطلس ماهتاب را
 نقش من و هوای من، بشکن و، درفناي من
 در همه جسم و جان نگر، جلوه بیحساب را
 شرح فصول عشق را، از لب من مجو، مجو
 خود زنگاه من بخوان، حال دل خراب را
 ایکه بباغ لب شود، حرف تو، پیک دوستی
 رنگ لطیفه‌ای بزن، صفحه این کتاب را
 دل ز تو برنمیکنند اینهمه خلق و، میروی
 از چه پسند می‌کنی بردل ما عتاب را
 مصرع سبز شعرتو، بوی بهار میدهد
 اشک زلال خامه‌ات، طعنه زند گلاب را
 باغ بهشت میشود، گلشن خشک جان ما
 بردل ما نشاکنی، گر گل آفتاب را

شب بارانی

میشکافد سینه شب، خنجر نورانی ما
 روح خورشید است گوئی، نغمه روحانی ما
 روید از اندیشه ما، لاله خوشبوی هستی
 مژده صبح آورد، آئینه نورانی ما
 باز، جاری در زمین باشد زلال خون گلها
 در طلوع آفتاب لحظه عرفانی ما
 باز، جوشید از زمین، گلهای سرخ ارغوانی
 نسترن، زد خیمه، بر خاکستر ویرانی ما
 رخ نما ای مهر تابان، گه ز مشرق، گه ز مغرب
 تا بدانند اهل عالم، راز سرگردانی ما
 دل به تشریف تو عزت یافت، گلزار از تو رونق
 چشم جان شد از تو روشن، ایمه کنعانی ما
 عاشقای بویائیم واز گلزار همت
 بر مشام لحظهها جاریست، عطر افشانی ما
 صبر ما کوهست، اما، هر زمان باتیشه غم
 میزند فرهاد عشقت، زخم بر پیشانی ما
 واژهها، در بیت خاموشی نمیگنجند، زیرا
 موج دریا میسراید، مصرع طوفانی ما
 درهم آمیزد گل ما خنده را با گریه، (سیمین)
 ماه میتابد شگفتا، در شب بارانی ما!

قیغِ ظفر

نشان، ز تیغِ ظفر آفرین بهمن داشت (۱)
 شبی، که خون همه اختران به گردن داشت
 ندیده بود کسی، و این شگفت، ما دیدیم
 شکوه فصل بهاران که ماه بهمن داشت
 کلیم معجزه از راه دور می آمد
 خبر ز وادی طور و دیار ایمن داشت
 براوج شهر خطر می گذشت و گاه عبور
 به دل نه واهمه از جان، نه خوف دشمن داشت
 دمیده بود به گلزار شهر ما گل سرخ
 ولیک، باد خزان طبع گل پراکن داشت
 هنوز، چشم سحر بود بردریچه ی صبح
 شب، آن لباس سیه را هنوز برتن داشت
 نداشت تاب ستیز و، نداشت پای گریز
 اگرچه دیو ستمکاره عزم رفتن داشت
 در این میانه که بلبل در انتظار بهار
 گهی فغان و گهی نغمه، گاه شیون داشت
 شکست شیشه ی صبر شب سیاه سکوت
 سحر به ضربه ی سنگی که در فلاخن داشت
 ز قاف عشق، پدیدار آمد آن خورشید
 که در ضمیر، هزاران چراغ روشن داشت
 شفق در آینه ی روی او نمایان بود
 به گرد مهر رخ از آفتاب خرم داشت
 ز آسمان نگاهش، ستاره جاری بود
 به سوگواری گل، زاله ها به دامن داشت
 پیام داشت ز قرآن، نوید داشت، ز فجر
 ز عشق سرخ حسینی خطی معین داشت

رخش به هور و کلامش به نور می مانست
ز مهر و لطف و محبت دلی مزین داشت
بهار آمد و بر شاخه ها جوانه دمید
در این سرا که به باغش خزان نشیمن داشت
بگو به خصم که از دیرگاه دور زمان
همای عشق بدین آشیانه مأمن داشت

بهاران

شکوه صبح ظفر، شد طلایه‌دار بهاران
 دمید عقد زبرجد، به شاخسار بهاران
 زدود خنده خشک از لبان تشنه ایام
 زلال خنده جانبخش جویبار بهاران
 بیاع آینه، پروانه بال میزند از شوق
 که نوشد از لب گل شهد خوشگوار بهاران
 زبانگ وحدت و، آوای عشق و، نغمه توحید
 گرفته مرغ خوش‌الحان ز سرخمار بهاران
 گلاب نور بپاشد ببزم گلکده خورشید
 بیاوپنجره بگشا، بیادگار بهاران
 بزن بر آتش دل آبی از پیاله رحمت
 مرا که سینه زداغست لاله زار بهاران
 نماز سرخ تولا بخوان، که شاخه تکبیر
 گرفته شور سراپا، ز برگ و بار بهاران
 اذان خون دمد از مؤذن و مناره ایثار
 قنوت عشق دهد جلوه‌ها بکار بهاران
 نگره همت مردان جاودانه تاریخ
 که کرده‌اند بخون نقش روزگار بهاران
 چه نیک میگذرانند سوار نادره امروز
 ز تنگنای زمان رخسار احوار بهاران!

عنوان شعر

آهنگ محبت
از قهر انقلابی سردار کربلا
قلم باید از درد انسان نویسد
در منای عشق
پیام خون برادرها

آهنگِ محبت

گفتی نواخت پنجه گردون اگر نواخت
 آهنگ دلنواز محبت مگر نواخت؟
 گردون قبیله‌های دل افکار عشق را
 در آزمون عشق به سوز شرر نواخت
 بر سخت کوش مردم آزاده جهان
 پتک شکست گاه به پا، گاه به سر نواخت
 بر فرق ما نواخت گران سنگ فرق کوب
 چونانکه سنگ کینه به فرق سپر نواخت
 در اضطراب گاه گریز از بلای موج
 مشت کرانه سینه ما بیشتر نواخت
 پیک اجل که از دم تیغش گزیر نیست
 ناقوس بانگ مرگ بهربام و در نواخت
 گاهی باه بدرقه در معبر وداع
 گاهی بناله‌های شب بی‌سحر نواخت
 گاهی بوقت امن حضربا غبار آه
 گاهی به خار راه سفر در سفر نواخت
 گاهی بداغ مرگ عزیزان بدشت خون
 گاهی به سوگ سرخ پدر یا پسر نواخت
 گاهی به مکر و وسوسه چشم اهرمن
 در گوشهای بوالهوسان ساز شر نواخت
 عطر بهار در لب برگ و درخت ماند
 شلاق باد سرد خزان هر قدر نواخت
 زخم مزار پاره دل را در این میان
 تنها، نگاه مردم اهل هنر نواخت

از قهر انقلابی سردار کربلا

از مهر و از طلعه و از آسمان بگو
 از جلوه ستاره و از کهکشان بگو
 از رویش جوانه بباغ بهار سبز
 یک باغ گل بگوش دلم داستان بگو
 از ارتفاع قامت سبز و ستبرکوه
 از بازتاب شوکت رنگین کمان بگو
 بر دشت کام تشنه که از التهاب سوخت
 از چشمه عطوفت آب روان بگو
 از آتشی که صاعقه زد بر تن درخت
 در فصل اضطراب، بباغ خزان بگو
 از خنجر سپیده که بر فرق شب نشست
 از انقراض شب که نباید چنان بگو
 از زخم سخت فاجعه بر پیکر قرون
 از دفتر حوادث دورزمان بگو
 از کتفهای بسته به زنجیر آهنین
 و زتازیانه ستم خونفشان بگو
 بر وارثان کینه پهناور زمین
 از صادقان مهر و محبت نشان بگو
 از سنگ سخت و بالش خواب ستمکشان
 از غافلان و خواب و خور رایگان بگو
 از لایه‌های گشته پریشان بدست باد
 از مرغ تیر خورده بی آشیان بگو
 با یک زبان بگوش دل اهل عدل و داد
 باری شکایت دل صد بیزبان بگو
 در سردسیر فصل غزل آفتاب را
 فریاد کن از آتش خاطر عیان بگو

از او مگو از عاشق مست و هواپرست
از آنکه جان دهد بره دل از آن بگو
از قهر انقلابی سردار کربلا
کز جان خود گذشت و هم از خاندان بگو
غالب به نفس سرکش خود در مصاف عشق
قائم چو کوه صبر از آن قهرمان بگو

قلم باید از درد انسان نویسد

قلم باید از حکم قرآن نویسد
 ز وجدان، ز ایمان، ز یزدان نویسد
 قلم باید از جلوه‌های خدائی
 که تابد از آن نور ایمان نویسد
 قلم باید از سیرت پارسایان
 مریدان درگاه عرفان نویسد
 قلم باید از مرگ محتوم ظلمت
 ز میلاد صبح درخشان نویسد
 ز گندم که شد دانه دام آدم
 از آدم که شد رام شیطان نویسد
 ز خون دل ز خمداران گیتی
 قلم باید از درد انسان نویسد
 قلم باید از کندوکاو تفکر
 در اعماق دریا و کیهان نویسد
 ز درد آفرینان بیگانه با درد
 ز درماندگان بهر درمان نویسد
 از آغاز تکوین موج ستم‌ها
 از انجام تخریب طوفان نویسد
 قلم باید از تشنه گردان صحرا
 بیابان نوردان عطشان نویسد
 قلم باید از برگ زرد درختان
 که خوانند از آب و باران نویسد
 قلم باید از خون سرخ شهیدان
 در آینده تاریخ الوان نویسد
 ز شبهای خاموش سنگر نشینان
 از آله‌های فروزان نویسد
 قلم باید از راه و رسم رهائی
 ز تاریکی و جهل وزندان نویسد
 ز غارتگران دیار فلسطین
 از آتش فروزان لبنان نویسد

درمنای عشق

ای در منای عشقِ خدا جان فدا حسین (ع)
 درپیکر مبارزه، خون خدا حسین (ع)
 ای پاکتر ز پاکی گلبرگ یاس‌ها
 روی زمین ز چهره تو دلگشا حسین (ع)
 ای معنی تکامل ایمان به فیض عشق
 ای عاری از تعارفِ چون و چرا حسین (ع)
 عریان‌ترین حقیقت معلوم آفتاب
 تابان‌ترین حقیقت صدق و صفا حسین (ع)
 فارغ ز کام خواهی دل در هوای نفس
 غالب به سلطه جوئی دیو هوا حسین (ع)
 انسان، ولی فراتر از انسان خاک‌زاد
 با آیه‌های نور الهی نما حسین (ع)
 مطلوب دل، موافق خاطر، انیس جان
 زنگار غم گرفته دل راجلا حسین (ع)
 پاینده در خیال زمان‌ها و قرن‌ها
 در معبر گذشت زمان دیرپا حسین (ع)
 در کندوکاو یافتن جایگاه عشق
 تا مسلخ شهادت پراعتلا حسین (ع)
 در شوره زار تشنه به گلبانگ عاطفت
 آواز آب و عاطفه، گلگون قبا حسین (ع)
 سردار بی‌مبالغه در عرصه نبرد
 سرباز بی‌مضایقه در کر بلا حسین (ع)
 در جنگ عاشقانه پذیرای مرگ سرخ
 با ظلم در نبرد به شمشیر لا حسین (ع)
 نام تو عطر سینه خونین لاله‌هاست
 بویت در آستین بهاران رها حسین (ع)
 در انتظار بوسه بر آن آستانه است
 خون می‌چکد ز چشمه چشمان ما حسین (ع)

پیامِ خونِ برادرها

به آهوان چمن خوانم، دگر مجال چمیدن نیست
 فضای تیره باغستان، فضای رویش دیدن نیست
 دگر محال دراز شب، بروی بالش ناز شب
 زمان زمان تن آسائی، مکان مکان لمیدن نیست
 بدور زین همه انسانها، نبرد خونی میدانها
 شتاب و حمله و جولانها، رواز خلق بریدن نیست
 ز محبس نفس سنگی، حصار سنگی دل تنگی
 بجز بقدر هم آهنگی، امید سهل رهیدن نیست
 بروی بال کبوترها، پیام خون برادرهاست
 در امتداد صنوبرها، هوای سبز پریدن نیست

ضیاء الدین ترابی

عنوان شعر

باران رحمت، بیاد یوم ا... ۱۵ خرداد
ساحل بیدار

بیاد یوم ا... ۱۵ خرداد

باران رحمت

خونی که در فیضیه بر خاک وطن ریخت
 چون چشمه‌ای جوشید و بر دشت و دمن ریخت
 اشکی که جاری شد از آن چشمان معصوم
 باران رحمت بود، کو بر این چمن ریخت
 هر لاله‌ای روید از این بوم و بر، امروز
 خونی‌ست کز آزاد مردان بر کفن ریخت
 نازم بر آن پیری که بی خوفِ حرامی
 بایاری یزدان بهم رسم کهن ریخت
 تابیرق اسلام و قرآن بر فرازد
 بر کام جانِ خستگان شهد سخن ریخت
 بانگی که در محراب زد بایاد یزدان
 چون تندری وحشت به جان اهریمن ریخت
 عطر گل آید از تمام خاک ایران
 زان خون که در فیضیه بر خاک وطن ریخت

تهران - بهار ۱۳۵۸

ساحل بیدار

زواج عاشقی بردار رفتند
 ازین معراج، سوی یار رفتند
 به سر، سودای صهبای شهادت
 به دل، عشق رخ دلدار رفتند
 غزلخوانان و دستافشان و خندان
 درون پرده اسرار رفتند
 شبی، بردامن طوفان نشستند
 سحر، بادیده بیدار رفتند
 به پروازی، حصار شب شکستند
 به شهر روشن دیدار رفتند
 به سوی آسمانها پرگشودند
 سبک‌بال و سبک رفتار رفتند
 شهیدان دیار آشنائی
 به جرم عاشقی بردار رفتند

تهران - پائیز ۱۳۶۳

عنوان شعر

خورشید را دیدم
شعر زیبایی بنام فرودین دارد بهار
نشانه صبح
فیض معرفت
در شبان فراق
کام دل
نغمه سازان محبت
همای گلشن

خورشید را دیدم

تو آنروزی که از راه آمدی من عید را دیدم
بجان عاشقان ، نوری که میتابید را دیدم
زلوح سینه‌ها، مضمون بکر عشق را خواندم
به دلها، جلوۀ تابندهٔ امید را دیدم
سر هر کوچه‌ای، هر رهگذاری، هر خیابانی
جوانی، کودکی، پیری که می‌خندید را دیدم
سرود کاکلی‌ها، در سماع و وجد روحانی
نشاط لاله‌های سرخ و، رقص بید را دیدم
سرهر چارراهی پیراز کف داده فرزندی
که گل بر مفرش راه تو میپاشید را دیدم
پس از عمری به ظلمت خو گرفتن، ناله سر کردن
تبسم‌های زیبای گل خورشید را دیدم
اماما جاودان زی، جاودان، کایمن ز آفتها
ره آورد. تو این آزادی جاوید را دیدم

شعر زیبایی به نام فرودین دارد بهار

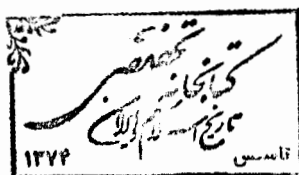
آیت سحر مبین در آستین دارد بهار
 رنگ و بویی تازه، چون صبح یقین دارد بهار
 بار دیگر با زبان سوسن و نسرین و یاس
 با طبیعت گفتگویی دلنشین دارد بهار
 زنده می‌سازد، دل درد آشنا را با نسیم
 پاس ارباب محبت را چنین دارد بهار
 در گلستان، مقدم یاران یکدل را نثار
 دامنی آکنده از دُرّ ثمین دارد بهار
 مژده ای پیلمانه جویان خمار آلود بزم
 باده‌ای شور آفرین در ساتکین دارد بهار
 تا سخن سنجان عاشق را به گفتار آورد
 شعر زیبایی به نام فرودین دارد بهار
 از شهیدان به خون غلتیده تصویری نوین
 خلق را چون لاله‌های آتشین دارد بهار
 نغمه خوانیهای بلبل، خنده گل، رقص سرو
 کرد معلوم که عاشق بیش از این دارد بهار
 اختر آرای فلک، خورشید، میسوزد زرشک
 زین همه اختر که از گل بر زمین دارد بهار
 بازگو افسانه بیداد پائیزش مکن
 تا نبینم چهره‌ای اندوهگین دارد بهار
 «خوش عمل» یاران مشفق تا به گلشن پرو کنند
 مژده از گلهای شادی آفرین دارد بهار

نشانه صبح

ای دختر نازدانه صبح
 وی آمده از کرانه صبح
 بازاین دل نور جوی من کرد
 در ظلمت شب، بهانه صبح
 از چهره خود نقاب بردار
 بر او بنما نشانه صبح
 مستانه بخوان به گوش گلها
 یکبار دگر ترانه صبح
 از مرحمت نسیم، روئید
 بر ساقه شب، جوانه صبح
 گل مست شد از شراب شبنم
 در بزم شرابخانه صبح
 پیدااست ز خوشه خوشه تاک
 تسبیح هزار دانه صبح
 هر گل، گهر گرانبهایی ست
 انباشته در خزانه صبح
 اقبال، مرا همیشه یار است
 از دولت جاودانه صبح
 امید، که باز برفروزم
 شمع خرد از زبانه صبح

فیضی معرفت

در خرابات (من) آنکو باده پیما می شود
 بی نصیب از نشوئه پیمانه ما می شود
 طالبان دوست می گویند در قاموس عشق
 واژه من، پیله بی بار، معنا می شود
 بنده در سر تا هوای وصل دارد بنده نیست
 قطره با دریا اگر پیوست دریا می شود
 گر خدا بینی، در استمرار خود بینی مکوش
 کاین خطا امروز سد راه فردا می شود
 سنجش افراد هرگز نیست بر مبنای حرف
 در عمل نیک و بد هر کس هویدا می شود
 کام شیرین کسی را تلخ نپسندی اگر
 شوکران جام ایامت گوارا می شود
 هر که بشناسد ز فیض معرفت محبوب را
 مرغ نطق از یاداویش بازگویا می شود^(۱)
 زاد راه آخرت بردار باری (خوش عمل)
 می شود مغبون هر آنکو رام دنیا می شود



در شبانِ فراق

کسی که گوهر اشک از جگر نمی‌گیرد
 صفا ز حال و هوای سحر نمی‌گیرد
 شکسته تا نشود دل به سنگ حادثه‌یی
 بها فزون ز بهای گهر نمی‌گیرد
 به غیر پارهٔ سنگش مخوان، که رفته به گِل
 دلی کز آتش عشقی اثر نمی‌گیرد
 اسیر دام قفس جاودانه خواهد ماند
 پرنده‌یی که در آفاق پر نمی‌گیرد
 چو چشمه خشک شود چشمهٔ زلال دلش
 هرآنکه حالتی از چشم تر نمی‌گیرد
 هوای وصل تو دارم به سیر، ولی گویند
 ز بخت تیره‌ام این کار سر نمی‌گیرد
 ز غصه‌های فراوان چنان شدم که دگر
 اجل هم این نفس مختصر نمی‌گیرد
 ز اشک هم خیری نیست در شبان فراق
 زهی، که طفل سراغ از پدر نمی‌گیرد
 چنان به گوشهٔ عزلت ز یادها رفتم
 که طبع شعر هم از من خبر نمی‌گیرد
 به خشکسالی هنر (خوش عمل) حلاوت کام
 طمع مدار که جز بی‌هنر نمی‌گیرد

کام دل

هر زمان از دوست شمشیر عتابی می خوریم
 از عتابی گر نباشد از خطابی می خوریم
 گروصال دوست آسان نیست مارا، ذره وار
 پیش پایش می نشینیم آفتابی می خوریم
 حسرت بوسیدن آن لعل میگون بردل است
 در خرابات مغان لعل مذابی می خوریم
 کام دل حاصل نمی گردد مگر وقتی که ما
 با خرابی می نشینیم و شرابی می خوریم
 همچو زاهد گرچه بیداریم گهگاهی فریب
 از تبسم های چشم نیم خوابی می خوریم
 تا که دل در پیچ و تاب موی او پیدا کنیم
 گرد شمع دوست چون پروانه تابی می خوریم
 خواستار رحمت اوئیم در روز حساب
 گرچه اینجا باده های بی حسابی می خوریم
 (خوش عمل) آئینه جانم نمی گیرد غبار
 تا که از سرچشمه اخلاص آبی می خوریم.

نغمه سازان محبت

باده نوشان تا ترا ایدوست عاشق بوده‌اند
 شادی‌آور چون طلوع صبح صادق بوده‌اند
 دست افشان سیر آفاق حقیقت کرده‌اند
 پای کوبان عازم کوی حقایق بوده‌اند
 با لبی خندان زلال معرفت نوشیده‌اند
 پاک چون آئینه از گرد علایق بوده‌اند
 بیرق سبز ولا در اهتزاز آورده‌اند
 سرخ رو در گلشن جان چون شقایق بوده‌اند
 راه تا خلوتسرای ایمن حق برده‌اند
 دیدن او را ز فیض عشق شایق بوده‌اند
 زندگی را با تلاش خویش معنا داده‌اند
 این چنین مخلوق محبوبان خالق بوده‌اند
 دشمن نور و صفا را خصم جان گردیده‌اند
 نورجویان از ازل یار موافق بوده‌اند
 (خوش‌عمل) در باغ عطرآگین شعر و شاعری
 نغمه‌سازان محبت یار (مشفق) بوده‌اند.

همای گلشنِ بالا

دراین زمان به چه کار آید دلی که رمز تبیدن نیست
 سری که سبز به دانایی کسی که شاد به دیدن نیست
 صباح رویش ما دارد صفای چشمه فهمیدن
 اسیر ظلمت شب مانی ترا که ذوق چشیدن نیست
 بر آ زبیشه تنهایی که یار همسفر مایی
 به گرد خویش چه می پایی زمان پيله تنیدن نیست
 بنای تفرقه ویران کن رها ز قید هوس جان کن
 کنون که من تو، تویی چون من روا حصار کشیدن نیست
 تو رشته های محبت را بزن به هم گره محکم کن
 مگو خلاف زبان دل: که چاره غیر بریدن نیست
 قدم شمرده به ره بردار مگو به شیوه ناهنجار
 که تابه مرحله ایثار مرا توان رسیدن نیست
 توای شکفته در این ایام سپیده باور خوش فرجام
 به بال خود. بپر از این دام کنون که پای دویدن نیست
 همای گلشن بالایی که در چنین قفس افتادی
 پرنده را هوسی دزسر به جز دوباره پریدن نیست
 ز خاک مردم آزاده به غیر لاله نمی روید
 چه لاله ای که زهر خاکی به حال نشو و دمیدن نیست
 غزل برای غزالان گونه بیدلان که ترا گویند
 نکو سروده ای و ما را مجال شعر شنیدن نیست.

عنوان شعر

چہرہ جان
پریزادان دریایی
آب و آینه
از سرا پرده غیب
در دامن بہمن
سپاہ نور
ابر کرامت
جہان پرواز
بودن یا نبودن؟
علی امام راستان^(ع)
معراج حقایق
بال پرواز
پیام فروردین
شعلہ زبانی
نغمہ تکبیر
امیر مؤمنان^(ع)
نیستانی نوا

چهره جان

تا حجاب چهره جان شد غبار تن^(۱) مرا
 پرده پندار، ره زد بردل روشن مرا
 جز شرار آه آتشگون، فروغی برنخاست
 از خیال آباد هستی تا سرای تن مرا
 می‌کشاند زین مفاک تیره بیگانگی
 تا دیار آشنائی، بوی پیراهن مرا
 راز خون افشان عاشق از زبان شعله پُرس
 شمع محفل بی‌نیازی داد از گفتن مرا
 دیده پروین چو دریا موج‌خیز آمد، که دید
 خرمنی از خوشه‌های اشک‌در دامن مرا
 پای از سر ساختم همچون قلم در راه دوست
 گو دو تا سازد به شمشیر ستم، دشمن مرا
 ذره سان تا چشمه خورشید، از زندان خاک
 هر ستاره، شب همه شب، خواند از روزن مرا
 غنچه، با پیغام بادِ نوبهاری لب گشود
 فرش گل، با خون دل گسترد در گلشن مرا
 دیده‌ات، برق جهان سیر است در افسونِ ناز
 کآورد اعجاز نور از وادی ایمن مرا
 قطره را، آغوش دریا بستر آسودگی است
 گو بدوش خود سپارد سیلر بنیان کن مرا
 تا بدستم خاتم معنی بود «مشفق» چه باک
 زین سلیمانی غزل، نیرنگِ اهریمن مرا؟!
 فروردین ۱۳۶۳

پری زادان دریایی

با زبان دل شنو از مردم خاموش چشم
 راز خون آلود شب، در پرده آغوش چشم
 تا چه میجوید په بال تیز پروازِ نظر
 زین پریشان خط هستی، مردم خاموش چشم؟!
 با نگاهی بی نصیب از نقش رنگین بهار
 خار مژگان میخلد بردامن گلپوش چشم
 درد چینِ نرگسِ مستِ تو، باری بر نداشت
 شادی غمدیدگانت، بار ناز از دوش چشم!
 در صدفگون سینه خود، گوهران اشک را
 پرور اندم، تا بر آویزد مگر در گوش چشم!
 این پریزادان دریایی، سیه مستان عشق
 چون دو خورشیدند، گرم از شور نوشانوش چشم
 ساحل آمید را آرامشی برجا نماند
 از هجوم آتشین دریای حسرت جوش چشم
 دیده بگشا بر پریدنهای دردانگیز رنگ
 کاورد پیغام پروازی دگر، چاووش چشم!
 زین غزل «مشفق» همای آسمان بسیر سخن
 سایه گستردهست همچون آفتاب از دوش چشم!
 اسفندماه ۱۳۶۲

آب و آینه

جهان، شکفته به گلبانگ عاشقانه ماست
 که شور عشق تو در پرده ترانه ماست
 گل، از به خنده برافروخت روی آتشناک
 بباغ صبحدم، از گریه شبانه ماست
 مگر خیال تو در خاطرم چراغ افروخت
 که مهر سرزده از آفتاب خانه ماست؟!
 مرا پیام تو در هر غزل براگیزد
 سکوت را نتوانم، سخن بهانه ماست
 چو حلقه، بر دَر این خانه، چشم دوخته‌ایم
 که برق لطف تو در دیده زمانه ماست
 بیا، که خیمه ز دریادلی به موج زدیم
 چو قطره، پهنه بی‌ساحلی کرانه ماست
 به چشمه دل روشن، نشان ز خویش بجوی
 که آب و آینه، روشن‌ترین نشانه ماست
 به فرش سبزه باهستگی گذشت نسیم
 که نوبهار گل‌افشان در آستانه ماست
 سمنده عشق، عنان را بدست عزم تو داد
 «که توسنی چو فلک رام تازیانه ماست»^(۱)
 به تیغ صاعقه، جوشن شکاف دشمن باش
 هنوز فتنه توفان در آشیانه ماست
 به شور «جذبه»^(۲) سخن ساز میکند «مشفق»
 سرود عشق، غزلهای جاودانه ماست

اسفند ۱۳۶۳

۱- که توسنی چو فلک رام تازیانه تست: حافظ

۲- استاد محمد شاه‌رخي «جذبه»

از سرپرده غیبت

مردم دیده، بهرسو نگرانند هنوز
چشم در راه تو، صاحب نظرانند هنوز
لاله‌ها، شعله‌کش از سینه داغند بدشت
در غمت، همدم آتش جگرانند هنوز
از سرپرده غیبت خبری باز فرست
که خبر یافتگان، بی‌خبرانند هنوز
آشتی را بزن آبی به رخ سوختگان
که صدف سوز جهان بدگهرانند هنوز
«پرده بردار، که بیگانه نه‌بیند آن روی»^(۱)
غافل از اینکه این بی‌بصرانند هنوز
رهروان در سفر بادیه حیران تواند
باتو آن عهد که بستند، برآند هنوز
از فراسوی شب تیره، چو خورشید برای
که بسودای تو شوریده سرانند هنوز
ذرّها، در طلب طلعتِ رویت، بامهر
همچنان تاخته، چون نوسفرانند هنوز
سحر آموختگانند، که بارایتِ صبح
مشعل افروز شب بی‌سحرانند، هنوز
طاقت از دست شد، ای مردمکِ دیده، دمی
پرده بگشای، که مردم نگرانند هنوز

۱- (پرده بردار که بیگانه خود این روی نه‌بیند) از سعدی است

در دامنِ بهمن

سحر، طاووس زرّین شهرِ شبگیر را دیدم
 گریبان گیرِ شب، آئینه تصویر را دیدم
 درین تاریکنا، زندان سرگردانی، از زوزن
 نشانی‌های خورشید جهان تفسیر را دیدم
 حضور خلوت دل بود و جان دیشب، بنام ایزد
 که در نقش آفرینی، خامه تقدیر را دیدم
 باستان، کتاب شعله‌گون درد بگشودم
 به منشور دعا، نیمه‌شب، تأثیر را دیدم
 کشیده سربسوی بی‌سوپی، از دامن بهمن
 به چشم سر، قیامت قامت تکبیر را دیدم
 زهای عاشقان کوی او، با دست مشتاقی
 گشوده حلقه‌های محبت زنجیر را دیدم
 میان سیل خون، غلتیده سرهای کج اندیشان
 به پیچ و تاب نصرت تندر شمشیر را دیدم
 بزخم دشنه‌های قرن‌ها، برپیکر انسان
 نوازش‌های مرهم آفرین پیر را دیدم
 زبام حق، شهاب آسا بجان اهرمن، «مشفق»
 صغیر فتنه‌سوز آسمانی تیر را دیدم

سپاه نور

چو موج حادثه، شبگیر برکناره گذشت
 باوج برشدو، از دامن ستاره گذشت
 فلک، ز دیده هر اختری دریچه گشود
 بروی صبح و، شب تیره زین کناره گذشت
 کشید سرز گریبان لاله، شعله عشق
 زخیمه گاه شفق، برقی این شراره گذشت
 نوای پردگیان حریم سَر و سرور
 بشور او ز گلوگاه هرمناره گذشت
 نسیم صبحدم از چشمه سار آزادی
 بکام تشنه آزادگان دوباره گذشت
 شهاب خشم و خروش، از درون سوختگان
 چو تیغ صاعقه بر خار و سنگ و خاره گذشت
 سپاه نور، بهمراهی کلیم، از نیل
 چو غرق رحمت حق شد، بیک اشاره گذشت
 سحر، سروش ظفر بانگ زد ز بام سپهر
 که: آفتاب شکوه آفرین، بباره گذشت

ابر کرامت

از میان برخاستم، تا طلعت جانان به بینم
 در طلوع صبح صادق، آفتابِ جان به بینم
 چلچراغِ آه کردم، شیفروغِ آسمان‌ها
 تا جمالِ عشق را، از روزن زندان به بینم
 سر بضررا میگذارم تا کویرستان هستی
 شاید از ابر کرامت گریه یاران به بینم
 خاست از خاکستر پروانه گرد بی‌نیازی
 تا حیاتی تازه در این آتش پنهان به بینم
 گل، بخون غنچه تر دامن بُود، با اشکِ شبنم
 من، درین سودا، که گل را با لب خندان به بینم
 چون غبارم، همقدم، منزل به منزل، کاروان را
 تا جرس را همزمان با خویش، سرگردان به بینم
 شب حجابِ دردِ بیدردی مرا کی میگذارد
 شهر بند درد، از دروازه درمان به بینم ؟
 از هوک‌شاید تهی گردم، حباب آئین، بدریا
 تا نشان از گوهر خود در دلِ توفان به بینم
 باز کن چشمِ دلم یارب، که گلگون کربلا را
 با چراغِ لاله‌های این سرا بستان به بینم

دی ۱۳۶۳

جهان پرواز

زنده جان را از نسیم فرودین دارد بهار
 معجز عیسی نگر در آستین دارد بهار
 دیده‌ای در انتظار موکب اردیبهشت
 دامنی گلبو به بوی فرودین دارد بهار
 نرگس شهلا، به فرش سبزه لطفی تازه داد
 آسمانی اختراشان در زمین دارد بهار
 تا بشوید چهره در سرچشمه شبنم زشوق
 آفتاب عالم آرا، خوشه چین دارد بهار
 پای تاسر دیده باید خیره در صنع خدای
 تا ببینی خامه سحرآفرین دارد بهار!
 تا به جام لاله خون گل به جوش آید، ز نو
 نقشی از داغ شهیدان بر جبین دارد بهار
 با اشارت‌های رمزآمیز، چون اهل نظر
 رازها با مردم خلوت نشین دارد بهار
 عطرافشان سربرآورد از گریبان سحر
 زیردامن، نافه آهوی چین دارد بهار
 چشمه سار ابر، همچون چشم عاشق ژاله‌باز
 زین گهر را اختران، نقش نگین دارد بهار
 تلخکامی‌ها رهاورد خزان عمر ماست
 گرچه دل را مژده، جام از انگبین دارد بهار
 «مشفق» از شعر جهان پرواز «گلشن» روز و شب
 نغمه‌ها در پرده جان، دلنشین دارد بهار

بودن یا نبودن؟

تا کی بگوش این و آن افسانه بودن؟
 با قصه دیو و پری همخانه بودن؟!
 گه با جنون عقل، درزندان تشویش
 گه، با فریب زندگی دیوانه بودن؟!
 دیر آشنایی، در پس دیوار تردید
 از خویش و از دنیای خود بیگانه بودن؟!
 چون گردبادی در کویر تشنه، بیتاب
 در خیمه گون آهی، تهی پیمانه بودن؟!
 با استخوانی چون هما، دلخوش نشستن
 با بوم سرگردان، بهر ویرانه بودن؟!
 در وادی پندار، خواب آلود رفتن
 در محفل دیوانگان، فرزانه بودن؟!
 از دوست، هر دم خنجری از پشت خوردن
 در دام دشمن، در هوای دانه بودن؟!
 با شعله‌های بی کسی، پیچیده در خویش
 در آتش آوارگی، پروانه بودن؟!
 نه طاقت ماندن مرا، نی تاب رفتن
 فرمان ترا، ای دوست، بودن، یا نبودن؟!

اردیبهشت ۱۳۶۳

علی (ع) امام راستان

دلا صفای عالمی، بروی مرتضی (ع) ببین
 طلوع مهر جانفزا، جمال آشنا ببین
 به نغمه درای او، نوای انما شنو
 به پرده‌های نای او، نشان کُل اتی ببین
 پی شکستن بتان، لوا بدست حق نگر
 طراز نقش پای او، بدوش مصطفی (ص) ببین
 فلک در آستین او، ملک در آستانه‌اش
 حریم آشیانه‌اش، به مُلک لافتی ببین
 به عزم استوار او، به رزم جان شکار او
 شرار ذوالفقار او، در آذر خشی لا ببین
 شراب ناب کوثری، به جام دوستان وی
 به کام دشمنان او، شرنگ جانگزا ببین
 فسانه شد به صفدری، به حمله‌های حیدری
 غریو این دلاوری، هلاببین، هلاببین
 بروز رستخیز اگر، که دستگیر ما شود
 نهاده پای آرزو، و رای ما سوا ببین
 درو فروغ ایزدی، ستاره محمدی (ص)
 در آسمان سرمدی، شکوه کبریا ببین
 در آستان زندگی، خدای را به بندگی
 در آشیان جان او، خدا ببین، خدا ببین
 علیست (ع) خصم ظالمان، علیست (ع) یار بیکسان
 علی (ع) امام راستان، باوج اعتلا ببین
 چو اوست چشمه بقاء، به لطف، «مشققا» مرا
 مدام باده ولا، به ساغر صفا ببین

معراج حقایق

سر خوشانِ کوی او پیوسته عاشق بوده‌اند
 روشن از نور صفا چون صبح صادق بوده‌اند
 دست افشان، از غبارِ تیرگی‌ها رسته‌اند
 پای کوبان، فارغ از رنگِ علایق بوده‌اند
 لعل بار از چهرِ آذر گونه، با خونِ سحر
 در گذرگاهِ افق همچون شقایق بوده‌اند
 پر کشیده، تا باوچِ عرشِ اعظم رفته‌اند
 خلوتِ حق را به معراجِ حقایق بوده‌اند
 هم سخن با مرغِ حق، در نغمه‌های شور و شوق
 وصل را با خونبهای خویش شایق بوده‌اند
 سیرِ عالم کرده در هر پرده از غیب و شهود
 فارغ از خود، مست از صهبای خالق بوده‌اند
 ره نبرده در دیارِ دشمنی، کز دوستی
 در مصافِ زندگی یارِ موافق بوده‌اند
 مهربانان را سلام و مهربانی را درود
 کز محبت، رحمت حقند و «مشفق» بوده‌اند

فروردین ۱۳۶۳

بال پرواز

بال پرواز ندارد نفس سوخته‌ام
 زیر خاکستر تب، آتش افروخته‌ام
 شب یکی خیمه برافراشت بآئین دگر
 بر فراز سفری آه دل سوخته‌ام
 جز به موی تو و روی تو نبوده است نظر
 دل اگر باخته‌ام، دیده اگر دوخته‌ام
 با خیال تو رسیدم به تماشاگاه راز
 رمز این آینه از نقش تو آموخته‌ام
 رویت لطف سحر یافتم از گوهر اشک
 در خور دوست نه، این گنج که اندوخته‌ام
 تا تو دارم، نبود محنتم از دشمن و دوست
 هستی خویش به سودای تو بفروخته‌ام
 «مشفق» از مشرق جان تا بدمد لاله صبح
 شب همه شب، به شبستان وفا سوخته‌ام

دی ماه ۱۳۶۱

پیام فروردین

نسیم، سرزده درباغ انتظار آمد
 که غنچه پرده گشا گشت و گل ببار آمد
 به همنوایی مرغ چمن، خروس سحر
 سرود خوان به لب بام انتظار آمد
 شکوفه، از پی پیک پیام فروردین
 بیوستان، گهر آویز شاخسار آمد
 به سایه سایه، سپیدار بامداد پگاه
 شمیم باد، به همراه جویبار آمد
 قدح، چو آینه آفتاب چشمه عشق
 به چشم باده کشان، چاره خمار آمد
 چراغ لاله چو افروخت، مهر عالم تاب
 ببال شعله بدیدار لاله زار آمد
 نوای آب، به رگهای کوهسار دوید
 خروش زندگی، از نای آبشار آمد
 فراز موج لطافت، روان سفینه نور
 ز بیکرانه آرام برکنار آمد
 پرند سبزه، فراویز^(۱) باد و باران شد
 طراز دامن گل، دختر بهار آمد

شعله زبانی

با دستِ طلب، پای تو در سلسله تا چند؟
 آه ای دلِ من، غافلی از قافله تا چند؟
 ره توشه تو عشق و، فرارِ تو خورشید
 نگشوده به تیغِ سحری سلسله تا چند؟
 زین آتش افروخته بر دامن فریاد
 فریاد، که بریان جگرِ حوصله تا چند؟
 این شعله زبانی که ترا سوخته چون شمع
 گل کرده ز آتشکده دل، گله تا چند؟
 زین دایره، خورشید سواران همه رفتند
 ای سایه نشین، خواب درین مرحله تا چند؟
 بر روزنِ جانِ تو فروغیست جهانتاب
 در کلبه تن دور ازین مشعله تا چند؟
 برخیز، که گل جوش زد از خون بهاران
 با خارِ هوس، همقدم آبله تا چند؟
 در حضرتِ جانان دل ما یکدله باید
 ای بیخبر از عالمِ جانِ ده دله تا چند؟
 بر باره گلگونِ سرشگ از سرِ جان خیز
 ای سالک سودا زده، بی راحله تا چند؟

نغمه تکبیر

نافه گشود از نسیم کوی محمد (ص)
 دامن گل در چمن بیوی محمد (ص)
 خواهی اگر آبروی هر دو جهانرا
 باش سراپا غبار کوی محمد (ص)
 بحر خروشان رحمت ازل آمد
 قطره‌ای از شبنم سبوی محمد (ص)
 عالم هستی، چو ذره در پی خورشید
 گرم تکاپو، بجستجوی محمد (ص)
 جان متجلی اگر شود بحقیقت
 دل بود آئینه‌دار روی محمد (ص)
 رشته تابنده، روشنای شب‌افروز
 تافته بافته زموی محمد (ص)
 محفل انسی کجایود، که نباشد
 نقل در او، نقل گفتگوی محمد (ص)
 گریسوی بیخودی گذار توافدت
 راه‌گشا میشوی بسوی محمد (ص)
 عشق جهان‌تاب، هم‌عنان مه و مهر
 حلقه زد از روشنی بکوی محمد (ص)
 چشمه آب حیات کوثر و تسنیم
 رشته موجی ز آب جوی محمد (ص)
 «گو برو و آستین بخون جگرشوی» (۱)
 گریسرت نیست آرزوی محمد (ص)
 «صبر و ظفر، هر دو دوستان قدیمند» (۲)
 این دوشانی، زخلق و خوی محمد (ص)
 جست زخواب قرون زمانه، چوبرخاست
 نغمه تکبیر، از گلوی محمد (ص)

امیر مؤمنان علی (ع)

امیر مؤمنان، حیدر (ع)، چو شمشیر ظفر بَندد
 زه خُصم ستمگستر، بائین دگر بَندد
 بود دست خدا با او، نشان هَل آتی با او
 لوایِ اِنمّا با او، که منشور ظفر بَندد
 هُزیرِ عرصه هِیجا، به تیغِ آفتاب آسا
 شکافد سینه شب را، اگر راه سحر بَندد
 در آئین سخندانی، شود در گوهرافشانی
 که باالطاف یزدانی، سخن در مشگ تر بَندد
 علی (ع) همراز پیغمبر (ص)، علی (ع) دمساز پیغمبر (ص)
 که هم آواز پیغمبر (ص) چو نی لب در شکر بَندد
 بعزمِ راستین، هر دم قضا در پای او افتد
 برزم آهنین، در هر زمان دست قدر بَندد
 جهان را قیرگون یابی، اگر از مانظر گیرد
 فلک اخترفشان بینی، اگر برمانظر بَندد
 پی آزادی انسان، ز جابخیزد، اگر خیزد
 پی دفع ستمکاران، کمر بَندد، اگر بَندد
 امید جاودانست او، مراد عارفانست او
 همه تن، جان جانست او، چو دل از خاک بر بَندد
 بمعراج صفا، پُران شود، تا منزل جانان
 دعا، از آشیان جان، چو بر بال اثر بَندد
 بمیدانِ ولا، دَرشب، رکاب از ماه نو گیرد
 بروز رزم، از مهر جهان آرا سپر بَندد
 براه دوست، جان بازد، سراپا سوزد و سازد
 بگردون سر برافرازد، ز تن بار سفر بَندد
 بمحرابِ نماز شب، درون شعله های تب
 ز اشک دیده چون کوکب، فلک را در گهر بَندد
 مرا «مشفق» سخن خاموش ماند بربل از حسرت
 اگر مهرِ ولا یش برزخِ اندیشه در بَندد

نیستانی نوا

غبار فتنه بر خورشیدِ گردون گرد بنشیند
 اگر بر آستانِ همت ما گرد بنشیند
 دزین آینه‌یابی جلوه‌گر چابک‌سواران را
 تأمل را دمی، کاین گردِ صحرا گرد بنشیند
 کرامت از دیارِ مردمی، بارِ سفر بندد
 به جولان بر سمنِ مرد، اگر نامرد بنشیند
 مبادا مرغِ آتش‌بال فریاد آفرین ما
 درونِ آشیانِ همدوشِ آه سرد بنشیند
 به تنگ آمد دلم در تنگنای دردِ بیدردی
 خُنگِ روزی که جانم همنوا با درد بنشیند
 کجا باور توانی کرد، با آن شورِ سرمستی
 هموردی چنین در پهنه ناورد بنشیند؟!
 چو در رگهای آزادی، بهارِ خون بود جاری
 خزان را شرم بادا، گر به روی زرد بنشیند
 روا نبود نیستانی نوای عالم آوا را
 که با هر نغمه، در تارِ نفس گل کرد، بنشیند
 سرشکِ لعلگون در رشته اندیشه «مشفق»
 به آیین، غیرتِ صد گنج باد آورد بنشیند

آبان ۱۳۶۴

سید علی اصغر صائم کاشانی

عنوان شعر

خورشید گل کرد
بزم جانان
فتح بستان
دریادلان
بهشت جاودان

خورشید گل کرد

شبهای تار آمد بسر، خورشید گل کرد
 نخل فلق شد بارور، خورشید گل کرد
 تا روح سبز بیشه فانوسی برآزروخت
 در باور سرخ سحر خورشید گل کرد
 دیشب که میگفتم حدیث صبی با ماه
 ناگه افق داد این خبر: خورشید گل کرد
 همگام صبح نور، یار شب ستیزان
 در شام سرد پرخطر خورشید گل کرد
 تا پیر روشن رای ما، بر باره فجر
 پوشید شولای ظفر، خورشید گل کرد

نهم بهمن ۱۳۶۳

بزمِ جانان

ای شهیدانی که جانان شد خریدار شما
 دیدهٔ افلاکیان روشن بدیدار شما
 جامهٔ گلرنگتان صبح ظفر را، رایتی
 خونِ بهر گهای فلق جاری ز ایثار شما
 پای تا سر، چشم حیرانی است گردون، هر شبی
 ای افق گلگون ز تاب عکس رخسار شما
 حُلّهٔ خونینِ آزادیست بر اندامتان
 کاخ استبدادیان ویران ز پیکار شما
 واصلان بزمِ جانانید، ای گلهای عشق
 خسته از خار تباهی دشمن خوار شما
 خاک پاک عطرزاتان، کعبهٔ عرفانیان
 راهیان قبلهٔ نورند، رُوار شما
 جملگی «صائم» به هنگام شهادت بوده‌اید
 روزه‌دارانند مشتاقان افطار شما

دهم آذرماه ۱۳۶۳

فتحِ بستان

گلبرگِ سرخ خون است، در جای، جای بستان
 عکس شفق فتاده است، در آبهای بستان
 از دشت خون گریزان گردید، بادمجنون
 شد گل‌فشان دوباره، آب‌وهوای بستان
 تا گم‌اشود سیاهی، روکرد لشکر نور
 از بیکرانه، خورشید، تا راستای بستان
 راندند شب شکاران، خیل سیاهکاران
 شد. پاک از تباهی، زیبا فضای بستان
 اهریمنان تزویر، هرگز نمی‌شناسند
 قدر فرشتگانِ رنگین ردای بستان
 بنواخت نای قمری آهنگ فتح، «صائم»
 روزی که جان فشاندند. یاران به پای بستان

آذرماه ۱۳۶۰

دریادلان

در پهنه‌های جنگ شب، دشمن شکاران
 تا زند بر اهریمنان و نابکاران
 فرداییان، در ورطه خود کامگی‌ها
 دریادلان، همگام با چابک‌سواران
 در کوچه باغ شهر ما، هر لاله بردوش
 شعر ظفر خواند بگوش روزگاران
 بنشین ، ببین مهتاب ورقص اختران را
 وان دلنواز آهنگ شاد آبشاران
 در مکتب توحیدیان اینک بیاموز
 پاس وطن‌داری، ز عزم پاسداران
 ای فاتحان قله‌های شب گرفته
 وی وارثان خون پاک سربداران
 دست خدا همراهتان در هر کجائید
 خشنود از ایثارتان پیر جماران

بیست و چهارم آبانماه ۱۳۶۳

بهشت جاودان

بهار بی خزان، روی محمد (ص)
 بهشت جاودان، کوی محمد (ص)
 منور میشود جانی که هر دم
 رود باروی دل سوی محمد (ص)
 معطر ساخت گلزار جهانرا
 شمیم تار گیسوی محمد (ص)
 فلک با آن بلندی در تماز است
 به پیش سرو دلجوی محمد (ص)
 مصفا دامن گلزار توحید
 گل افشان گشت بر بوی محمد (ص)
 به توصیفش نیارم لب گشودن
 خدا باشد ثناگوی محمد (ص)
 نماز آریم «صائم» تا قیامت
 به محراب دوا بروی محمد (ص)

دوازدهم آذر ۱۳۶۳

عنوان شعر

در مدح شاه ولایت علی (ع)

داغ دل

پیام وصل

دل پر خون

طور سینا

گنج قارون

مرغ بهشتی

بالای دار

آویزه دار

آغوش دریا

در مدح شاه ولایت، علی علیه السلام

آفرینش سربسر باشد عرض، جوهر علی است
 عالم ایجاد باشد صادر و، مصدر علی است
 ناخدای فلک هستی، معنی ماء معین
 سریزدان، کشتی ایجاد را لنگر علی است
 انبیا را رهنما و مصطفی (ص) را جانشین
 اولیا را در حقیقت مرشد و رهبر علی است
 حجت بر حق ولی الله مطلق، مرتضی
 همسر زهرای اطهر، جان پیغمبر علی است
 معنی الله نور، از نور رویش آشکار
 چون خداوند جهان را مظهر و مظهر علی است
 ماه برج انما، مهر سپهر هل آتی
 سرفراز لافتی و شافع محشر علی است
 تاعیان در کعبه شد، گنیز خفی شد آشکار
 جلوه گر شد حق از او، چون جلوه داور علی است
 هست حیدر بو تراب و بوالبشر باشد تراب
 آری آری، از تراب آدم پدید آور علی است
 شمع جمع آفرینش، آنکه در حال رکوع
 داد بر سائل ز راه لطف، انگشتر علی است
 پیشوای داد گستر، دشمن ظلم و ستم
 کرد ویران آنکه کاخ ظالمان یکسر علی است
 شب بمحراب عبادت، پارسایی بی نظیر
 روز، در میدان دشمن مرد نام آور علی است
 بارگاه بذل وجود و داد را مسند نشین
 آسمان دانش و فرهنگ را محور علی است
 آن جوانمردیکه بر قاتل غذای خویش داد
 از کرم، تنها بعالم حیدر صفدر علی است
 در فصاحت، کشور علم و ادب را حکمران
 در شجاعت، صفحه تاریخ را زیور، علی است
 هست در توصیف ذاتش شمه بی ام الکتاب
 هر چه «کاشانی» بگوید، بهتر و برتر علی است

داغ دل

رخت از جهان پست، بدر برده‌ایم ما
جان را بسیر مُلکِ دگر برده‌ایم ما
برخود پرست، دست ارادت نداده‌ایم
با اهل دل همیشه بسر برده‌ایم ما
داغ جبین نداده به کس تاکنون اثر
از داغ دل بسا که اثر برده‌ایم ما
ما را وظیفه، خدمت خلق خدا بود
ز انجام این وظیفه ثمر برده‌ایم ما
ما را بمال و جاه جهان احتیاج نیست
چون کیمیا ز اهل نظر برده‌ایم ما
سودی که برده‌ایم از این عالم دنی
از ناله‌ها و آه سحر برده‌ایم ما
«کاشانیا» زدست‌مده دامن سرشک
بس فیضها ز دیده‌تر برده‌ایم ما

پیام وصل

امشب آوازی بگوشم آید از نائی دگر
 میرسد هر دم پیام وصل از جائی دگر
 مرغ دل پرمیزند در سینه‌ام، از شوق دوست
 تا کند پرواز از این عالم بدنیا ئی دگر
 آنکه اندر طور سینا محو روی دلبر است
 کی کند در عالم کثرت تمنائی دگر؟
 تاشدم من رهسپار کوی او با پای شوق
 آید از هر پرده‌ای برگوشم آوا ئی دگر
 دم مزن از بیش و کم هرگز، که غیر از عشق یار
 در سراهل حقیقت نیست سودائی دگر
 ای بسا معنی نگنجد قالب الفاظ را
 باید اول خواند درسی از الفبائی دگر
 هر کسی آگه نشد «کاشانی» از اسرار ما
 چون نداند لفظ ما را هست معنا ئی دگر

دل پُر خون

دوش، دل از خانه بیرون شد، نمیدانم کجاست ؟
 رهسپار دشت و هامون شد، نمیدانم کجاست ؟
 از جنون دل چه میپرسی، مگر نشنیده‌ای
 لیلیئی را دید و مجنون شد، نمیدانم کجاست !
 حال دل از بی‌خبر چندان که میپرسی خطاست
 او نهان مانند قارون شد، نمیدانم کجاست !
 نیمه شب فریاد زد دل، من نمیدانم چه دید ؟
 بانگوار عشق مقرون شد، نمیدانم کجاست ؟
 یکه تاز عرصه عشق، آن دل پرا التهاب
 خورد تیر یارو پر خون شد، نمیدانم کجاست !
 دل شد آزاد و، رها گشت از قیود زندگی
 باتو میگویم که مفتون شد، نمیدانم کجاست !
 از قفای دل برو «کاشانی»، و، غافل مشو
 چند میگوئی که، دل چون شد، نمیدانم کجاست !

طور سينا

گوش تا باز و چشم پينا اشد
 همچو آئينه دل مصفا شد
 عقل قاصر چو از زبان افتاد
 لب خاموش عشق گویا شد
 موسی جان چو جلوه در دل اکرد
 دل از آن جلوه طور سينا شد
 چون برافروخت عشق عاشق را
 سوخت تا فارغ از من و ما شد
 محو رخسار یار و جذبه عشق
 عاشق بی قرار شیدا شد
 چون به یکسو فکند پرده لا
 آشکارا ز جیب الا اشد
 شد یکی عشق و عاشق و معشوق
 قطره‌ای متصل بدریا شد
 گشت چون جذب جلوه «کاشانی»
 یکسر آسوده از تمنا شد

گنجِ قارون

دلی لب ریز از خون دارم امشب
رخی از اشک گلگون دارم امشب
شد از غوغای شهر افسرده حالم
هوای دشت و هامون دارم امشب
نصیحت کم کن ای عاقل، خدا را
بسر شوری چو مجنون دارم امشب
مکن ساقی مرا امشب فراموش
که من حالی دگرگون دارم امشب
ز جامی فارغم از چند و چون کن
که عزم کوی بیچون دارم امشب
به یمن دولت الفقر و فخری
هزاران گنج قارون دارم امشب
ز فر عشق (کاشانی) عجب نیست
ز حد گر پای بیرون دارم امشب

مرغ بهشتی

بیگانگی ز نفس هوسرانم آرزوست
 از جان گذشته جلوۀ جانانم آرزوست
 آئینه‌دار شاهد مقصود تا شود
 در دل فروغ جلوۀ ایمانم آرزوست
 دیو و دد زمانه مرا رنج میدهد
 گفتار طوطیان گلستانم آرزوست
 یارب، دلم زدیدن نامردمی گرفت
 دیدار روح‌پرور انسانم آرزوست
 مرغ بهشتیم، به قفس گشته‌ام اسیر
 پرواز جان زحیّز امکانم آرزوست
 مردم زغصه، پیر خرابات همّتی
 وجد و سماع و نعره مستانم آرزوست
 «کاشانی» از لذایذ عالم گذشت و گفت:
 جامی زدست ساقی عرفانم آرزوست

بالای دار

در خانه یار از پی دیدار بیائید
 خود را بگذارید و سبکبار بیائید
 دیدید اگر بسته در خانه معشوق
 پرواز کنید از سردیوار بیائید
 مسدود اگر راه شد و چاره ندیدید
 حلاج شوید از زبر دار بیائید
 در مرحله عشق ز مردن نهراسید
 جان برکف و لب بسته و سرشار بیائید
 عطار نمرده است و شما نیز نمیرید
 غفلت نکنید از پی عطار بیائید
 معشوق، بدنای دنی هان همفروشید
 از لذت دنیا همه بیزار بیائید
 «کاشانی» اگر واله و مشتاق بقائی
 با خضر رهی این ره دشوار بیائید

آویزه دار

کو رهروی ثابت قدم کز حق خبردارش کنم
 با غصه و اندوه و غم یکدم گرفتارش کنم
 کو عاشق دیوانه‌ای از خویشتن بیگانه‌ای
 جامی دهم مستش کنم، رسوای بازارش کنم
 کو باده‌نوشی تا ز می، آتش زنم بر جان وی
 از هوش و عقل و خودسری یکباره بیزارش کنم
 چون شد خراب از جام می، واقف شد از آواز نی
 مرد و دوباره گشت حی، آگه ز اسرارش کنم
 پروانه کو، پروانه کو، کاتش شوم، سوزانمش
 وانگه بطوفانش دهم، سرگشته یارش کنم
 کو سالکی تا گویمش، اسرار حق را موبمو
 ورنه نکتہ‌ای افشا کند، آویزه دارش کنم
 «کاشانی» امشب از چهره در خواب میگوید سخن
 یارب ندارد گر گنه، از خواب بیدارش کنم

آغوشی دریا

ای بسا شبها که من در خلوتی تنها نشستم
 چون ندیدم همزبانی با دل شیدا نشستم
 خرقه را صدپاره کردم، سبزه را یکسوفکندم
 ساغر و مینا شکستم، مست و بی پروا نشستم
 آیه لاتقنطوا را، برجبین دل نوشتم
 چشم دل روشن شد، با دیده بینا نشستم
 گر مرا بینی که اکنون در تن خاکی اسیرم
 در اسیری هم کنار یار بی همتا نشستم
 کنز مخفی از ظهور من هویداشد بعالم
 گرچه خود بر خاک ره از فرط استغنا نشستم
 داشتم اندوه دنیا تا به خود مشغول بودم
 چونکه این بت را شکستم فارغ از دنیا نشستم
 قطره ای بودم جدا افتاده از آغوش دریا
 عالمی را سیر کردم، باز بر دریا نشستم
 گر، ز (کاشانی) بپرسی خود چه کردی؟ باز گوید:
 پرده هستی دریدم، بی من و بی ما نشستم

عنوان شعر

یا ابا عبد الله الحسین (ع)

عید آمد

قاف استغنا

عشق جانان

در راه خدا

یا ابا عبد الله الحسین (ع)

هر جا، که شور عشق تو افراشت رایتی
 اخلاص و صدق و طاعت حق راست آیتی
 در هر مکان، به عشق و ولای تو، محفلی
 بر هر زبان، ز مدح و ثنایت روایتی
 آن را که نیست نور ولای تورهنمون
 کو کشتی نجات و چراغ هدایتی؟
 ای نور چشم حیدر (ع) و ای سبط مصطفی (ص)
 نبود جلال و مکرمتت را نهایتی
 سیلاب اشک دیده مردم، به ماتمت
 دارد زسوز آتش دلها حکایتی
 یک لمحہ سوی جمع پریشان ما نگر
 با دیده کرامت و عین عنایتی

عید آمد^(۱)

عید آمد و به دیدن هم شاد می‌رویم
 شادیم و، دل زبند غم آزاد می‌رویم
 یاران، غنیمت است در این تنگنای غم
 یک دم اگر به دیدن هم شاد می‌رویم
 این سیلگاه حادثه، جای درنگ نیست
 روزی رسد کزین ستم آباد می‌رویم
 همراه کاروان فنا، خاک می‌شویم
 زان پس، غبار گشته ویرباد می‌رویم
 از دل رود هر آنکه ز دیدار می‌رود
 از دیده می‌رویم و پس از یاد می‌رویم
 شاگرد بوده‌ایم به مکتب‌سرای عشق
 شستیم لوح و ناشده استاد می‌رویم
 ریزد^(۲) ز باد فتنه گل این چمن به خاک
 غمگین به باغ لاله و شمشاد می‌رویم
 زین بیستون غم، که گرانی کند به دل
 جان بر لب آمده است و چو فرهاد می‌رویم
 دژ خیم روزگار، به ما داد جام زهر
 باتلخکامی از دژ بیداد می‌رویم
 «صائم»، حدیث عشق بتان خوش کند «شریف»
 گویی به راه خلخ و نوشاد می‌رویم

۱- در جواب غزل سیدعلی اصغر صائم کاشانی

۲- شکایت از کشتارهای دوران ستمشاهی است

قافِ استغنا

شد گشوده باب اندوه و عذاب زندگی
 از همان روزی که بگشودند باب زندگی
 حاصل یک لحظه شادی، سالها درد و غم است
 بنگری نیکو دلا، گرد حساب زندگی
 چون سر زلف نکویان اوفتد در پیچ و تاب
 هر که چون من اوفتد در پیچ و تاب زندگی
 از خماریهای فردایش نباشد آگهی
 آن که سرمست است امروز از شراب زندگی
 در جهان، کی بر مراد دل رسید آزاد مرد؟
 تشنه‌ای، کی گشت سیراب از سراب زندگی؟
 هر که چون عنقا، مکان در قاف استغنا گرفت
 کی شود چون لاشه‌خواران کامیاب زندگی؟
 نغمه‌خوان در گلشن امید و آزادی «شریف»
 شادی صبحی که سرزد آفتاب زندگی

عشقِ جانان

طایرِ دل، تا به دامِ عشقِ جانان شد مرا
 جان به لب، از محنتِ دورانِ هجران شد مرا
 سالها در هجرِ او، با سوزِ دل می‌ساختم
 تا دلمِ خونِ گشت و، خونِ جاری ز مژگان شد مرا
 اشک شد غماز و راز از پرده بیرونِ اوفتاد
 وای من، گر آشکارا رازِ پنهان شد مرا
 خانه کی معمور ماند در رهِ توفان و سیل؟
 خانهٔ دل از هجومِ غصه ویران شد مرا
 انسِ من با نیستی افزون شد، از بس هستیم
 باعثِ خونِ دل و دوری و حرمان شد مرا
 تن به گردابِ فنا دادم، به جان از شوق وصل
 با امیدِ آن که مشکل خواهد آسان شد مرا
 دامنِ جان می‌کشد شوقِ لقای او «شریف»
 طایرِ دل، تا به دامِ عشقِ جانان شد مرا

در راه خدا

آرزوی وصل جانان، آن که مشتاقانه کرد
 گرد شمع عشق، جان خویشتن پروانه کرد
 نازم آن پیکارگر مردی، که در راه خدا
 جان به کف بنهاد و از جان باختن پروا نکرد
 تا براندازد اساس کفر و بیداد و فساد
 سرور آزاد مردان نهضتی مردانه کرد
 در مصاف کفر و دین تا از سروسامان گذشت
 پای تاسرجان شد و در گلشن جان خانه کرد
 خوش بجای آورد آیین نثار بزم عشق
 جان خود را وعیزان در ره جانانه کرد
 بادهٔ وصلی که خود شهد شهادت بودخواست
 دورگردونش به خط جور در پیمانه کرد
 با نثار جان ممیز ساخت حق از غیر حق
 دین حق را بافداکاریش جاویدانه کرد

عنوان شعر

ای حسین (ع)
لحظه درخون طپیدن
ماندگارترین یادگار انسان
صف شکن
رهایی

ای حسین (ع)

ما این سفر بنام تو آغاز میکنیم
 بابال جان به شوق تو پرواز میکنیم
 از خون وشعله میگذریم وخیال خود
 هر دم به عشق روی تو دمساز میکنیم
 جان بر کفیم وعشق ترا بازبان خون
 درگیر ودار حادثه ابراز میکنیم
 هر قطره اش هزار پیام است خون ما
 درمقدم تو این همه اعجاز میکنیم
 چشم انتظار دل شدگان باش، ای حسین (ع)
 ما راه کربلای تو راباز میکنیم

لحظه درخون طپیدن

بنگر، درون معرکه خنجر کشیدنش
 با خشم و قهر سینه دشمن دریدنش
 بنگر، ز موج آتش و خون و غبار و دود
 با پای جان به جانب جانان دویدنش
 بنگر، زدست حادثه ساغر گرفتنش
 لا جرعه جام تلخ جنون سر کشیدنش
 این بی قرار سوخته دل را بخون کشید
 کازاد گيست، لحظه درخون طپیدنش
 آغوش یار لجه خون است، خون گرم
 بنگر، میان بستر خون آرمیدنش
 باور نکرد دیده خاکی، عروج او
 از خاک، تابه ملک خدائی پریدنش
 این، عقده گشت بردل یک یک زاهل ما
 رفتن به شوق، قبر حسین (ع) و ندیدنش

ماندگارترین یادگار انسان

شکفته باد به باغ خیال لاله سرخ
 که هست تازه‌ترین واژه در رساله سرخ
 چو بامداد برآید ز بام خاور باز
 هر آنکه نور شفق نوشد از پیاله سرخ
 تو ماندگارترین یادگار انسانی
 تو از تبار جنونی واز سلاله سرخ
 چو خون پاک تو افشاند تاستاره، نشست
 به گرد چهره خورشید عشق، هاله سرخ
 تو داغ‌دارترین عاشقی، که داغ ترا
 چنین شکفته ندارد به سینه، لاله سرخ
 نشست تیغ عدو چون به فرق او، دیدم
 که میشتافت به معراج با کلاله سرخ
 گرفته دست بدامان دوست واله عشق
 که اوست، مرهم زخم هزار ساله سرخ

صف شکن

ای که با توسنِ ایثار به خون تاخته‌ای
 به کدامین هوس از جامه کفن ساخته‌ای؟!
 باچنین عزم و چنین رزم و چنین صف شکنی
 همه را سوی خطر درهوس انداخته‌ای!
 برزمین میچکد از تیغِ تو ار خونِ ستم
 عجبی نیست، که تیغ از پی شب آخته‌ای
 جای آن است که خورشید کشد پرده به غرب
 زین لوایی که تو برقله برافراخته‌ای
 رایت افراشته بردوش سرافرازی‌ها
 رفته‌ای درحرم یار و سرانداخته‌ای
 زنده‌ای، گرچه بخون خفته و گلگون بدنی
 بُرده‌ای، گرچه دراین معرکه جان باخت‌ای

رهائی

اگر که عاشق دیوانه‌ای، بکوش چو موج
 همیشه بهر بقا باش، درخروش چو موج
 اگر که تشنه عشقی، مشو به قطره رضا
 بیاز بحر صفا دم بدم بنوش چو موج
 گرفته‌ای زچه زانوی غم؟ ز جابر خیز
 فسرده‌ای زچه؟ در خویشتن بجوش چو موج
 زمان، زمان رهایی زهرچه زنجیر است
 سپید جامه آزادی ببوش چو موج
 سکوت مایه ننگ است، خواب مایه مرگ
 بهوش باش در این بیکران، بکوش چو موج

نظرات علی مظاهر

عنوان شعر

راز و نیاز
شهدای گمنام
راه نگاه

رازونیا^(۱)

هنگام ظهر و وقت ادای نماز بود
 دل، با خدای خویش به رازونیا^(۱) بود
 وقت نماز بود، ولی چشمها همه
 در انتظار منظره‌ای جانگداز بود
 هشتاد و چار قایق خونین سرخ‌رنگ
 بر موج دستها به نشیب و فراز بود
 می‌رفت بی‌درنگ در آن موجه‌ها به پیش
 مقصد حریم ساحل دریای راز بود

شهدای گمنام^(۱)

بسا ستاره که گمنام و از نظر دورند
 ولی چراغ سپهرند و چشمه نورند
 اگر من و تو ندانیمشان به نام و نشان
 به روشنی همه در شهر نور مشهورند
 فروغشان همه پیدا و نامشان پنهان
 به نور حق همه نزدیک و از ریا دورند
 به دار عشق اگر نامدار شد منصور
 خوش آن کسان که ندارند نام و منصورند
 به نامه، خامه اگر نامشان نکرد رقم
 به صفحه صفحه دلها، بنام مستورند
 به محو ظلمت از آن نور جان کنند ایثار
 که روشنان فلک خصم شام دیجورند
 به لوح اشک بود نامشان، نه لوح مزار
 ستارگان سپهرند گرچه در گورند

به شهیدان اصفهان

راه نگاه^(۱)

چندین هزار بیرق سرخ و سیاه بود
سوز و گداز و شیون و افغان و آه بود
می دید دیده ام ره پر خون هر شهید
هر چند اشک بر سر راه نگاه بود
گلگون جنازه ها همه در امتداد هم
پیوسته بود چون خط و یک سرخ راه بود
این خط که از ازل به ابد امتداد داشت
بر راه راستین شهیدان گواه بود

سید علی موسوی گرمارودی

عنوان شعر

تیرنگ پر تلای...

خواب ارغوانی

ناگه

جنگ جواب

دایره مهر

گفتگو

دست تپی

باشهباب

برای شهید سعید مردانی و شهدای
دیگر جنگ تحمیلی

تیرنگِ پر طلائِی گلبیشه‌های نور

آن شاهد تجلی حق، شد شهید و رفت
چشمی دگر، جمال خدا را بدید و رفت
تا بگذرد ز تیرگی تنگنای خاک
از زیر طاقبستِ تنِ خود خمید و رفت
با خویشتن خموش و غمین بود همچو تیر
از جنگِ گلخروشِ رهایی شنید و رفت
چون مرغ شب، در این شب دلگیر جانگزای
«حق حق» سرود، تا زلبش خون چکید و رفت
تا در میان لُجّه رحمت کند شنا
پیراهن حیات ز تن بر کشید و رفت
گلگونه خون پاکِ شقایق بجوش باد
کان لاله را، نیامده داغی رسید و رفت
تا چشم جان به صبح گشاید ز شام تن
در کاروان، به هودج خون آرمید و رفت
طاووسِ باغِ عرشِ خدا بود، کاینچنین
تا دید روزنی، ز جهان پر کشید و رفت
تیرنگِ پر طلائِی گلبیشه‌های نور
در خون کشید بال و به رضوان چمید و رفت

برای شهید باقر اسدی گرمارودی
و همه‌ی شهیدان جنگ تحمیلی

خواب ارغوانی

بهار دیگر از آنگونه‌ای که دانی، نیست
به روی سبزه، خطی شادمان که خوانی، نیست
کجایی ای «گلِ خورشید» باغسار وطن
که بی‌تو، طرف چمن، جای زندگانی نیست
به جز تو، با کفنِ سرخ و سینه‌سوزان
شقایقی به دَمَن رُسته، جاودانی نیست
چو قاصدک چه سبک می‌چمی به هودج خون
گذار خواب هم، اینگونه پرنیانی نیست
قسم به خونِ شقایق، که لاله‌ای ندمید
که داغ سوگ تواس بر جگر، نهانی، نیست
چه کرده‌ای که ز خون تو، طرفِ باغ و چمن
گلی نماند به گلبن که ارغوانی نیست؟!
زبانِ سرخ تو، معنای دیگری دارد
مبین که در غزلم، با تو، همزبانی نیست
سخن به سوگ تو، سخت آیدم ز دل، به زبان
و گرنه چون غزلم، آب، در روانی نیست

ناگه....

ناگه ز خیل اخترکان، بیشتر شدم
 در موج نور پاک خدا، غوطه‌ور شدم
 دشتی ستاره، در تن و اندیشه موج زد
 در آسمان عشق، فزون از قمر شدم
 چون ذره خرد بودم و با آفتاب عشق
 در بازوان مهر تو، از مهر، برشدم
 پشت بلور ذهن، در آنسوی باغ نور
 زد خیمه‌ای دلم، چو حباب نظر شدم
 اینک به باغ یاسمن پیکرم نگر
 چون آبشار، یکسره نور و گهر شدم
 گسترد چرم کالبدم بر آدینم خاک
 وین لحظه، من تمام زمین، سربسر شدم!
 اینک تمام گستره این زمین، تنم:
 من رود و کوه و سنگ و گیاه و شجر شدم!



اما، دوباره، باز همان خاکدان تن
 همچون درخت چیده، چرا بی‌ثمر شدم؟
 ای کاش لحظه‌ها چو خدا جاودانه بود
 تا با خبر شدم، ز جهان بی‌خبر شدم
 گویند مردمان به سفر، دربدر شوند
 من زین سفر چو باز شدم، دربدر شدم!

جنگِ جواب

من قطره قطره می چکم، عشق مذا بَم
 من لحظه لحظه می رسم، باران خوابم
 توفانیم، دریاوشم، موج گریزم
 آیینۀ صحرائیم، خون سرا بَم
 بنشستۀ خیزنده ام، غوغای رودم
 افتادۀ استاده ام، مهتاب آیم
 آلودۀ پاکیزه ام، زخم نگاهم
 بشکستۀ آینهوش، دُرد سرا بَم
 زیتونِ باغِ موجهای سبز رویش
 محصولِ تابستانی خورشید و آیم
 وابستۀ برخاسته، فریادِ دردم
 آهستۀ پیوسته ام، مرگِ حبابم
 من نیزه بر گشته از پرتابِ عمرم
 زوبینِ کُژ افتادۀ جنگِ جوابم
 آتشِ فشانِ مستیم، اما بهوشم
 هر چند من آلودۀ عشقم، خرابم

دایرة مهر

هر که را دیده بر آن چهره گلگون افتاد
چون شقایق دلش از داغ تو، پر خون افتاد
باد سرگشته در آفاق شب تیره چو ماه
هر که از دایرة مهر تو بیرون افتاد
عقلم از عشق نه بیهوده به خود سلسله بست
حکم دیوان قضا بود که مجنون افتاد
بر در عشق، نه من حلقه بگوشم، تنها
ماه نو نیز، در این حلقه، ز گردون افتاد
سربازار وفا، جان همه بگذار و برو
آنکه جان بُرد ازین معركة، مغبون افتاد
دل شیران به عبث، صید غزالان نشود
کس ندانست به دام تو، دلم چون افتاد!
نه همین سینه من سوخت، که از مهر تو بود
داغ هر لاله که بر سینه هامون افتاد

گفتگو

گفتم: این دیده من، تا بنهی گامی چند
گفت: می پوش کنون چشم، به آیامی چند
گفتم: از دَوَر جهان، با دل من بیش بگوی
گفت: بازم چه دهی زین خُم غم، جامی چند ؟
گفتم: از بستن دل بر لب پیمانه چه سود؟
گفت: بگسستن پیمان، ز دلارامی چند
گفتم: این غنچه لبان، خون که در سر دارند؟
گفت: بگذر چو نسلیم از سخن خامی چند
گفتم: این سبحة پروین به کف چرخ چراست؟
گفت: باز از پی نخجیر کسان، دامی چند
گفتم: از دفتر آیام چه ماند بر جای؟
گفت: خاکستر ننگی، ز سیه نامی چند!

دستِ تهی

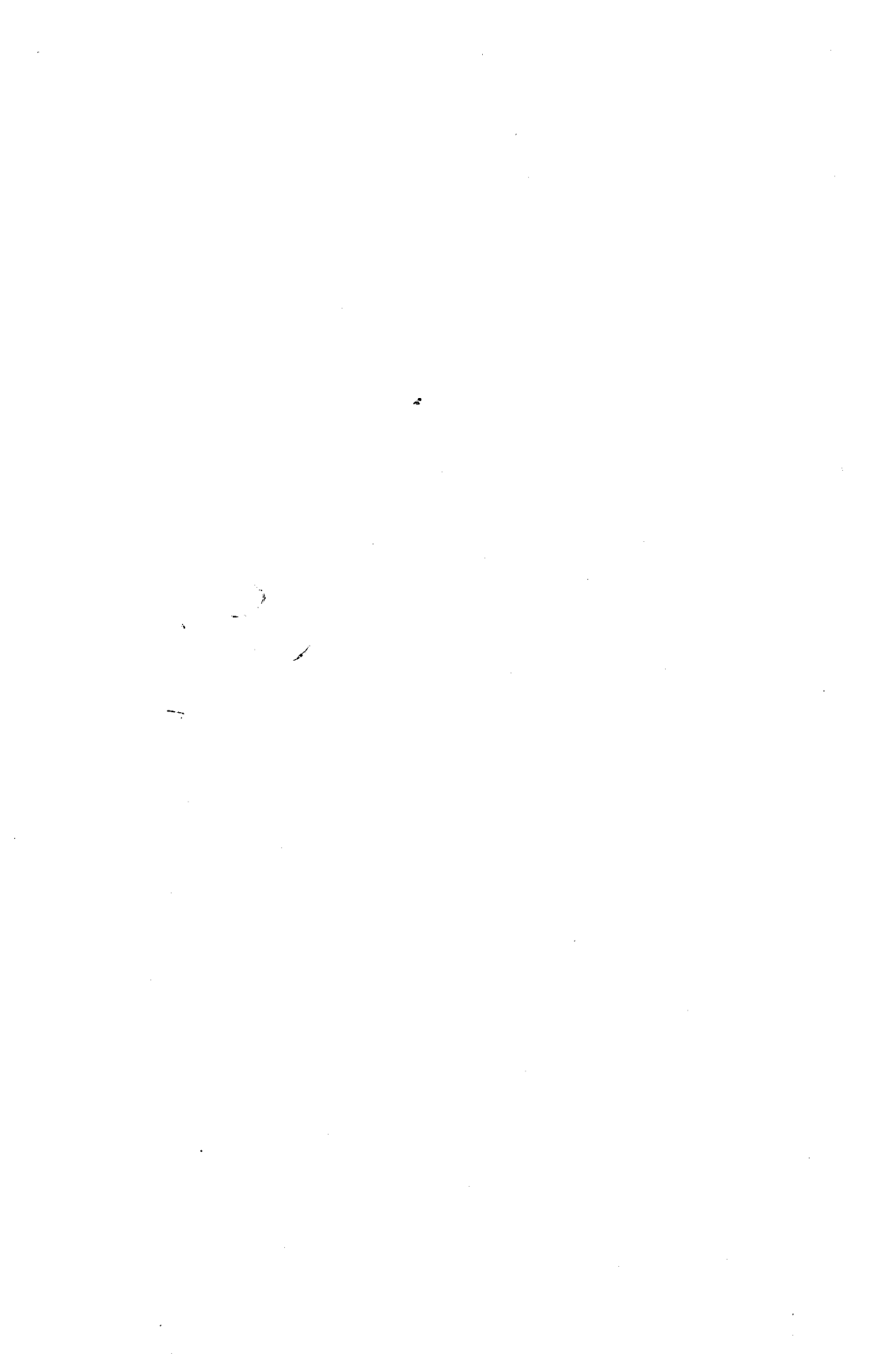
مبین که سر به گریبان خود، نهان داریم
بنفشه‌وار، خجالت زباغبان داریم
کویر تشنه عشقیم و در هوای نمی
امید را، همه سر سوی آسمان داریم
وگر چو خارِ بُنی پایبند خاکِ رهیم
هزار دستِ تهی، سوی کاروان داریم
بنفشه گونه اگر پیر آمدیم به باغ
شقایقیم و دل از خون خود، جوان داریم
وگر که سرو و به باغِ زمانه، آزادیم
سر جنون تو چون بید، پیش جان داریم
زمانه در کف ما، ساغر غم تو نهاد
کنون چو لاله، غم و داغ، توأمان داریم.

برای شهید سعید:

مجید حداد عادل

با شهاب، در سوک کهکشان

غنچه پیراهن خونین تو، بر تن دارد
 لاله، داغِ جگر سوخته‌ی من دارد
 تا سبک‌روح ازین خانه گذشتی چو نسیم
 باد، هر لحظه، لب پنجره شیون دارد
 چشم بگشای چو خورشید که بینی همه روز
 چشمه، آیینی مهر تو، به دامن دارد
 دیده‌ی بر که، از آندم که فروبستی چشم
 رازها از نگه پاک تو، با من دارد
 تا برافروخت شقایق سر خاکِ تو چراغ
 آتش جان خود از داغ تو، روشن دارد
 دی، به شیرین سخنی از تو چه‌ها می‌دانست
 کاینک آیین خموشی، لبِ سوسن دارد
 نه همینست بر جان بود و فشاندی، که دلت
 خوشه‌ها سبزتر از عشق به خرمن دارد
 چون تو، حدادِ قضا، کی دگر آرد پولاد
 زانچه در کوره‌ی تقدیر خود، آهن دارد
 کهکشان بودی و رفتی و شهابی ز تو ماند
 چون تو، آن هم سر نابودی دشمن دارد
 من خدا داند ازین داغ، به دل سوخته‌ام
 کی چنین سوختگی، لاله‌ی گلشن دارد
 روزگار افکند انگار، به سوی دل ما
 سنگِ هرفتنه که هر دم به فلاخن دارد
 قمری از حلقه‌ی ما سوکدلان برد نشان
 آن سیه‌دایره، کاندَر بُنِ گردن دارد
 گریه لب بست و گرنه دل گرمارودی
 چون صدف، باز دُرِ غم، پی سفتن دارد



نظمی تبریزی علی

عنوان شعر

خلوتسرای دوست
باد بهشت
شراابخانه عشق
کعبه

(۱) خلوتسرای دوست

تا مو به موی دل نکنی مبتلای دوست
 راحت نمی‌دهند به خلوتسرای دوست
 با صد هزار حیرت و غم زنده‌ام هنوز
 ای خاک بر سرم، که نمردم برای دوست
 فرزانه شد دلم، که سپردم به دست عشق
 فرخنده شد سرم، که نهادم به پای دوست
 از ما اگر کناره کند، نیست جای غم
 زیرا که در میانهٔ جان است جای دوست
 بیگانه می‌شود دلش از خلق عالمی
 هر کس که شد به نیم نگه آشنای دوست
 با صد هزار روسیاهی روز رستخیز
 این خود مرا بس است که مُردم برای دوست
 ای دل، رضای دوست طلب کن، نه کام خویش
 باشد رضای خاطر ما، در رضای دوست
 خواهم اجل به باد دهد تاروپود من
 تا ذرهٔ ذره‌ام همه گوید دعای دوست
 «نظمی» مرا که جان جوانی زدست رفت
 دیگر به حیرتم که چه ریزم به پای دوست؟!

بادِ بهشت

یاران، حدیث سنبُل و گل سرکنید باز
 ساز سماع و ساقی و ساغر کنید باز
 عید است و روز عیش، چو بلبل ترانه‌ای
 درزیر سرو و سایه گل سرکنید باز
 باد بهشت میوزد از باغ و بوستان
 از بوی گل، دماغ معطر کنید باز
 آنها که از بهشت شنیدیم و خوانده‌ایم
 اینجا به چشم خویش مصور کنید باز
 فصل بهار، فصل جوانی و عاشقی است
 ای عاشقان، حکایت دل سرکنید باز
 از سیر بوستان و تماشای جویبار
 رفع غم سپهر ستمگر کنید باز
 «نظمی» بیاد او غزلی تر سروده است
 بهر ترانه و طرب، از برکنید باز

شرابخانه عشق

چه غم از این که نجستیم ره بخانه عشق؟
 همین بس است که مائیم و آستانه عشق
 نه من به ساز دل انگیز عشق میرقصم
 که نه سپهر کند رقص باترانه عشق
 چومن زهر دو جهان تا که بی خبر باشی
 پیاله‌ای به کف آر از شرابخانه عشق
 زبان شکوه نخواهم گشود پیش کسی
 گرم چون شمع بسوزند برزبانۀ عشق
 به خیره دام میفکن، که مرغ خاطر ما
 اسیر کس نشود، جز بآب و دانه عشق
 نشاط هر دو جهان را به دیگران دادم
 دلم خوش است به غمهای بیکرانه عشق
 چو ما به همت اگر بال و پر نیفشانی
 طلب مکن، که بلند است آشیانه عشق
 نمانده بر کف من نقد دین و دل «نظمی»
 که هر دو باختهم در قمارخانه عشق

۶۱/۱۰/۲۷

کعبه

جان، شیفته‌ای، در طلب روی تو باشد
 دل، گمشده‌ای، در خم گیسوی تو باشد
 جمعیت هر دل بود از جایی و ما را
 جمعیت، از آشفته‌گی موی تو باشد
 شوق طلبت، مؤمن و کافر نشناسد
 در کعبه و بتخانه هیاهوی تو باشد
 دیگر چه کند عشرت فردوس برین را؟
 هر کس که گذارش بسر کوی تو باشد؟!
 یارب، مگر از باغ گذشتی؟ که به گلشن
 اوراق گل و لاله پراز بوی تو باشد
 از سرو و صنوبر نشود شاد، که ما را
 دل در هوس قامت دلجوی تو باشد
 «نظمی» غزل دلکش رندانه سرودن
 لطفی است که در طبع غزلگوی تو باشد.

عنوان شعر

نشناختم تو را
پیمانه حسین^(ع)
اشک ندامت
زینب کبری^(ع)

نشناختم ترا

یارب، بقدرِ قدرِ تو نشناختم ترا
 در حدِّ فکرِ کوتاهِ خود ساختم ترا
 تا خلق را فریب دهم، از ره هوس
 صد جا میانِ معرکه انداختم ترا
 گفتم که بر سر این کونین واقفی
 اما، به نرد بی خبری باختم ترا
 گاهی بیام مسجد و گاه برفرازِ دیر
 دادم ندایِ یارب و افراختم ترا
 تصویری از قیاس و گمان داشتم بسر
 کز آب و رنگِ واهمه پرداختم ترا
 در دیست رنج غفلت و رنجیست دردِ جهل
 افسوس، باتو بودم و نشناختم ترا

پیمانه حسین (ع)

تاسوخت شمع شوق بکاشانه حسین (ع)
 گردیده عالمی همه پروانه حسین (ع)
 ما را غمی ز گردش دور سپهر نیست
 مستیم تاز گردش پیمانه حسین (ع)
 بایک نظر، خراب دل آباد می کند
 از بسکه گنج خفته بویرانه حسین (ع)
 تسلیم کرد بادلی آکنده از رضا
 جانی که بود لایق جانانه حسین (ع)
 آه از دمی که از شرر برق خیمه سوز
 آتش زدند خانه و کاشانه حسین (ع)
 درشعله های آتش، هر گوشه می دوید
 آن طفل ناز پرور و دردانه حسین (ع)
 هرچند، مرد حق نشود هیچگاه غریب
 یارب، چه بود حال غریبانه حسین (ع)؟!
 دردست خضر، آب بقا سوخت، تاز غم
 برخاست بانگ العطش از خانه حسین (ع)
 هرگز باشنائی حق ره نمیبرد
 «وجدی»، هرآنکه باشد بیگانه حسین (ع)

اشکِ ندامت

بیا، که نوبت دیدار ما رسید، بیا
در انتظار تو شد دیده‌ام سپید، بیا
ببوی وصل تو، ای گلبنِ مراد، دلم
چو غنچه پیرهنِ صبر را درید، بیا
بمهر ماه تو، ای آفتابِ جان، تا صبح
دو چشمِ منتظر من نیارمید، بیا
بجای اشکِ ندامت، که شرم دارم از آن
مرا ز چشمِ گنهکار خون چکید، بیا
بیا، مپیچ سر از کشتنم، که دست قضا
مرا برای همین کار آفرید، بیا
امید برق نگاه تو گشت «وجدی» را
شتاب کن بهره، ای مایهٔ امید، بیا

زینب کبری (ع)

من کیستم؟ فروغ سپهر محبتم
 نور خدا و معنی سر ولایتم
 هر جا که عشق خیمه زند، حسن یوسفم
 هر جا عفاف پرده کشد، راز خلوتم
 کوشیده‌ام بشوق، مگر بانگ شادیم
 جوشیده‌ام بدرد، مگر آه حسرتم
 از بندبند من، بنواخاست سوز عشق
 یعنی که شور نای غم و ساز محنتم
 از سوز آه، بال و پر خویش سوختم
 «آن مرغ داغ‌پرور آذر طبیعتم»
 دربارگاه قدس، نبردست هیچکس
 حتی فرشته، ره بحریم جلالتم
 از جلوه عفاف، بعالم ندیده است
 چشم ستاره پرتوی از رنگ عفتم
 من زینبم، سلاله زهرای اطهرم
 فرزندی پاک، فاطمه عرش رتبتم
 آن شیر دل زنم، که ببزم یزید دون
 درهم شکست خصم زنیروی صولتم
 خوارم مبین یزید ببزمت، از آنکه هست
 ذرات کاینات گواه اصلتم

عنوان شعر

مہر بوتراہ
ستارہ من
صفای ضمیر
بسوی او
شوق مزار علی (ع)

مهر بوترا ب

گلی که سنبیل زلفش بود بتاب اینست
 مهیکه هست رخس رشک آفتاب اینست
 مرا به مهر، بخواند ولی نبخشد کام
 اگر ندیده‌ای ای جان، ببین، سراب اینست
 نگر به نرگس مستش، که دانی آنکه مرا
 ز دل ربود، شکیب و زدیده خواب اینست
 رقیب، دیده گریان من بدید و بگفت
 به طعنه، خنده زنان، غیرت سحاب اینست
 بود گناه که سر پیچی از اطاعت حق
 دلی بدست بیاور که خود ثواب اینست
 رسی بدوستی مرتضی، ز چاه به ماه
 کمینه بهره‌ات از مهر بوترا ب اینست

ستاره من

رُخت، بهار گل افشان و بی خزان دل است
 نهال قامت تو، سرو بوستان دل است
 به جلوه مهر رخت، ای فروغ صبح امید
 ستاره من و، خورشید آسمان دل است
 میان دلبر و دل هیچگاه جدایی نیست
 که دل زدلبر و دلدار خود از آن دل است
 امید نیست که بر آتشم زند آبی
 که دوست بی خبر از غصه نهان دل است
 زبان حال من است، اینکه بر زبان گذرد
 نه شعر، اینکه بخوانی تو، داستان دل است
 بگوش جانیت اگر دلنشین بود سخنم
 عجب مدار، که گفتار من بیان دل است
 وفای من، ز جفای تو کم نگشت و بجاست
 که عقل در عجب از مهر جاودان دل است
 لب تو غنچه خندان «مولوی» اما
 رخت، بهار گل افشان و بی خزان دل است

صفای ضمیر

اگر نه بوی وفا بر مزار مایابی
 دگر بگوی که این نفحه از کجایابی؟!
 به مهر دوست بشوئی اگر غبار از دل
 ضمیر خویش چو آئینه با صفایابی
 بهرنج ساز، که راحت رسد بجان و دلت
 مکن ز درد شکایت، مگر دوا یابی
 رسی به هستی، اگر راه نیستی سپری
 شدی ز خویش چو بیگانه، آشنایابی
 بدست سیل حوادث اگر شوی تسلیم
 ز موج خیز بلا خویش را رهایابی
 به بند مهر بدلداری و مخواه آندم
 که دست عشق ز دامان دل جدا یابی
 ز ناخدای بشوئی چو دست، در همه حال
 هزارها مدد از رحمت خدایابی
 تو خود طریق مدارا بهوی و رنجه مشو
 اگر شکسته دل خویش از جفایابی
 بغیر نغمه عشق است هرنوانا ساز
 خوش آن زمانکه دل از عشق بانوا یابی
 بداغ عشق بسی لاله روید از خاکم
 نهان چو در دل خاک سیه مرا یابی
 چنین که می شکند عهد دوستی جانان
 شکسته دل ترازین خسته جان، کجا یابی
 بیوی تربت «تنها» بخاکم ارگذاری
 که بوی مهرو وفا از مزار ما یابی

بسوی او

خوشا به نیمه شبان رو بسوی او کردن
 بعشق دوست، بخون جگر وضو کردن
 بدود آه، زسوز درون سخن گفتن
 باشک سرخ، رخ زرد شستشو کردن
 بدان طریق که مردان حق نهند قدم
 قدم نهادن و محیوب جستجو کردن
 به محفلی که در آیند خلق صاحب‌دل
 از آن که دل برد از دست گفتگو کردن
 بشور و حال گرای وز قیل و قال گذر
 چه حاصل است از اینگونه هاپهو کرد
 گل مراد تو تا بشکفد به گلشن جان
 گزیر نیست خود از ترک رنگ و بو کردن
 بذکر دوست گرت شورمستی است بسر
 سزد ز دیده و دل ساغر و سبو کردن
 جز آن که آرزوی اهل دل بود «تنها»
 مراست، آرزوی ترک آرزو کردن

شوقِ مزارِ علی (ع)

دل شب است و بدل آرزوی اوست هنوز
 اسیر عشق، بزندان آرزوست هنوز
 زیادِ دوست نگشته‌ست لحظه‌ای خالی
 بهر کجا روی از دوست گفتگوست هنوز
 بغیر دوست، که نبود گزیر از مهرش
 زهر که مینگرم، دل کناره جوست هنوز
 بباغ عشق، دل ار شور و حال میجوید
 درین چمن، زچه در فکر رنگ و بوست هنوز
 بلکه دشمنم از پافکند و در عجبم
 که هست زنده روانم بعشق دوست هنوز
 چسان ز جام فلک باده طرب طلبم
 مرا که دیده و دل ساغر و سبوست هنوز
 رسد بدامن دلدار تا که دست خیال
 روانه، دل پی دلدار، کوبکوست هنوز
 مگر به تربت حیدر گذشت باد سحر
 دماغ جانم از آن نفحه مشکبوست هنوز
 نرفت شوق مزار علی (ع) ز جان «تنها»
 دل شب است و بدل آرزوی اوست هنوز

هستند زلف سینه
باده کوثر
بلندای سحر



شعر عنوان: ...



علاوه بر ...

[illegible]

کتابخانه

بادۀ کوثر

باز از جبهه حق نعش شهید آوردند
 ورقی چند ز قرآن مجید آوردند
 چاوشان حرم از علقمه خوزستان
 جسم بی‌دست ابوالفضل رشید آوردند
 آنکه با یاد لب تشنه سردار سحر
 آب برآب فشاند و نچشید آوردند
 وان یلی که قفس تنگ نفس را بشکست
 یله تا قلۀ معراج پرید آوردند
 لاله‌ها درچمن وصل چه برلب راندند؟
 که هزاران سخن را به نشید آوردند!
 های یاران، بشتابید ولبی‌تر بکنید
 بادۀ از کوثر میزان وحید آوردند
 فارسان فرس فتح ز اقلیم شهود
 بهرباب دل احباب کلید آوردند

گلابِ اشک به زلف سپیده دم

چو با تجلی انوار حق قلم زده‌ایم
 بر اوج باور مستضعفان علم زده‌ایم
 زلال نور زشط ستاره نوشیدیم
 شراب عشق ز جام سپیده دم زده‌ایم
 چنان نسیم سحرگاه، خواب جنگل را
 به یک خطابه بیدارگر، بهم زده‌ایم
 به جسم رو به زوال نظام استکبار
 نهیب کاری تکبیر، دم به دم زده‌ایم
 به یک کرشمه شیرین داد، چون فرهاد
 هزار تیشه بر اندیشه ستم زده‌ایم
 مسیح‌وار دمیدیم بر مزار امید
 لهیب صاعقه بر هستی عدم زده‌ایم
 به عزم قله افلاک بر جریده خاک
 حدیث رویش پرواز را رقم زده‌ایم
 بسان باد گذشتیم از تلاطم شب
 به باغ و راغ و رواق سحر قدم زده‌ایم
 تبر بدست گرفتیم و همچو ابراهیم
 به عزم دفع ستم بر سر صنم زده‌ایم
 زداغ فرقت گل‌های سرخ حزبا...
 گلاب اشک به زلف سپیده دم زده‌ایم
 زشکر رایحه باغ عشق، مدهوشیم
 قلندریم و شبیخون به جیش غم زده‌ایم

دی ماه ۶۱- لنگرود

غلامرضا قدسی

عنوان شعر

شهید
طبع خاکسار
نسیم سحری

(۱) شهید

ایران کند به خون شهید افتخارها
 زین پشتوانه یافت وطن اعتبارها
 از قطره‌های خون شهیدان گرفته رنگ
 هر لاله‌ای که بردمد از لاله‌زارها
 شاداب گل نه از اثر فیض شبنم است
 شد مایه ور ز خون دل گل‌عذارها
 خونی که موج بر رخ سرخ شفق زند
 دارد نشانی از خط سرخ مزارها
 خاک شهید عشق بود توتیای چشم
 چون پاک کرده ز آینه دل غبارها
 خون شهید، رونق هستی فزود و یافت
 ارزش از این گهر، صدف اعتبارها
 بستند صف ز شوق شهادت درین محیط
 مانند موج از پی هم بیقرارها
 در راه حق مسابقه باهم گذاشتند
 ایثار را به پاس شرف، پاسدارها
 نازم به خط سرخ شهادت، که پرتوش
 تابد به روی لاله و گل در بهارها
 خیزد ز باغ دلکش ایران نوای خون
 «قدسی» بجای نغمه ز نای هزارها

طبع خاکسار^(۱)

به جرم آنکه بود طبع خاکسار مرا
 چو باد نیست به دامن بجز غبار مرا
 من از وجود و عدم جز همین نمی‌دانم
 که در وجود و عدم نیست اختیار مرا
 رسید روز وصال و نرفته از خاطر
 هنوز لذت شبهای انتظار مرا
 اگرچه همچو صدف یکدهن گهر دارم
 همیشه می‌شکند دست روزگار مرا
 تمام عمر خجل از سرشک خویشتم
 که هیچگاه نشد دور از کنار مرا
 ز خشکسال وفا سوخت حاصلم، هر چند
 چو ابر نیست بجز چشم اشکبار مرا
 شباب من همه در شیب رفت و دائم بود
 گل خزان زده در دامن بهار مرا
 گرم ز شعر دل‌انگیز بهره‌ای نبود
 بود ز نسبت «قدسی» چه افتخار مرا

نسیمِ سحری

گر عارفِ روشن گهری، ژرف نگر باش
 آئینه صفت، پاک دل و پاک نظر باش
 هنگامهٔ دلها ز تو خواهی که شود گرم؟
 چون مهر جهانتاب، سراپای، شرر باش
 تا کام دل از غنچهٔ نشکفته بگیری
 پیوسته سبک‌خیزتر از بادِ سحر باش
 خواهی شوی آزاد و سرافرازتر از سرو؟
 چون خاکِ ره افتاده و در جوشِ ثمر باش
 گر نیستی آگاه ز سر منزل مقصود
 چون گرد، پی راهروان، راه سپر باش
 با مردم روشندلِ آزاده، بیامیز
 چون رشتهٔ ناچیزِ هماغوش گهر باش
 چون گلشن گیتی نبود جای اقامت
 «قدسی» چو نسیمِ سحری راهگذر باش

عنوان شعر

سپاه سحر
چراغ لاله
رسولان فتح
بلال ماه
ستاره فجر
خط خون عشق
طلایه داران

سپاهِ سحر

بگوئید با داد خواه سحر
 که زد خیمه بر شب، سپاه سحر
 تجلی گه آفتاب صفاست
 بلندای پاک نگاه سحر
 مگر شب نشینان روشن ضمیر
 چه خواندند در گوش ماه سحر؟
 که بنشست ققنوس زیبای صبح
 به دروازه بارگاه سحر!
 علم بر سر خان ظلمت زند
 سپاه ظفر، در پناه سحر
 خدا را: گذشتند از جان خویش
 سواران آورد گاه سحر
 امیران نورند این عاشقان
 بجولان باورد گاه سحر
 شهیدان محراب خونین عشق
 گذشتند از قبله گاه سحر
 صلاهی امید است و آوای فتح
 پیام رسولان راه سحر
 به سرچشمه سرخگون فلق
 زخون رنگ گیرد گیاه سحر
 بر آورده خورشید اشراق خاک
 سر از مامن خانقاه سحر
 بود عصمت روشن صبحگاه
 به الطاف و پاکی گواه سحر
 هلا: بسته در چشمها جوی خون
 بلند است دامان آه سحر
 فرو ریخت با روی بیداد شب
 بگوئید با داد خواه سحر

چراغِ لاله

چراغِ قافلهٔ نوبهار روشن باد
 در این بهار، دل روزگار روشن باد
 مدام در افق بیکران عرصهٔ عشق
 ستاره‌های شب انتظار روشن باد
 جدا مباد گریبان گل زدست نسیم
 همیشه آتش این کارزار روشن باد
 بپاس حرمت آن گل، که در خزان پژمرد
 چراغِ لاله به باغ بهار روشن باد
 به روی روشنت، ای صبح آتشین رخسار
 شهابِ دیدهٔ شب‌زنده دار روشن باد
 به رهگذار صبا، غنچه تنگدل تا چند
 خدایرا، دل این بیقرار روشن باد
 ز آفتابِ می، از مشرق صفا، یارب:
 هماره شمعِ شب میگسار روشن باد
 به لطف دولت بیدار عشق، در همه حال
 سراچهٔ دل امیدوار روشن باد
 شبابِ عمر به تاریکی مدام گذشت
 دعا کنیم که پایان کار روشن باد

اسفند ۶۳ - رشت

رسولانِ فتح

مگر به رود سحر خون عاشقان جاریست؟
 که با طلعهٔ فجرش صلاى بیداریست!
 نشان رایت جانهای بیقرارانست
 ستاره‌ای که بر آفاق سرخ هشیاریست
 زمین عاطفه، ترشد ز ابر رحمت دوست
 بگو به باغ محبت: چه وقت بی‌باریست؟
 منادیان صفا، بر مناره‌های امید
 ندا دهند که: آغاز فصل دل‌داریست
 گشوده بال عطوفت، بر آستانهٔ خاک
 فرشته‌ای که نگهبان الفت و یاریست
 خبر دهید به منصور، کای یگانهٔ عشق
 هنوز خون تو در سنگر شرف جاریست
 مگر زعزم رسولان فتح بیخبر است
 ستمگری که پی حيله‌های تاتاریست؟!
 عنان کشیده، چو برخوان عافیت گذری
 بهوش باش، که سرپنجهٔ قضا، کاریست
 نمیرد به حریم شریف ایمان راه
 کسی که خاطرش از شور معرفت عاریست
 مدد ز خواجه بگیریم و بگذریم، که گفت:
 «عروج بر فلک سروری به دشواریست»^(۱)

آذر ماه ۶۳

بلال ماه

ای پیرِ عشق و عاطفه، نامت بلند باد
 بر لوح آفتاب، کلامت بلند باد
 قد قامت بلند قیامت، قیامت نیست
 بر قامت زمانه، قیامت بلند باد
 در رجعت سپید، حضور هزارهات
 تکبیر عاشقان مرامت بلند باد
 بر جاده‌های روشن اندیشه‌های پاک
 تفسیر آیه آیه گامت بلند باد
 تا رفعت صلاى انا الحق، به بام مهر
 سرهای برکشیده به بامت بلند باد
 با جاری نماز تو، در بامداد عشق
 آوای سرخ خون، به سلامت بلند باد
 رایات آسمانی فتح مبین خاک
 در سایه مبارک نامت بلند باد
 تا ملتقای قدسی آفاق دور دست
 دامن پرشکوه پیامت بلند باد
 هان، ای بلال ماه، به گلدسته‌های نور
 آواز سبز نای مدامت بلند باد
 بر راستای گستره ساحت سپهر
 دست کریم رحمت عامت بلند باد
 ای جرحه‌نوش ساغر سرشار آفتاب
 بر روشنای عاطفه جامت بکند باد

رشت: دی ۶۳

ستاره فجر

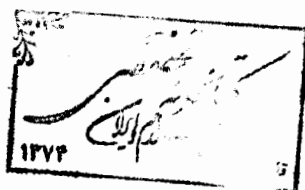
سوارِ سرخ ظفر آمد از ستاره فجر
خوش است موکب این نازنین سواره فجر
براقِ قدسی ایمن اگر برآرد بال
توان رسید بدان مهر، ماهواره فجر
خدایرا، همه آفاق دیده بگشایید
درید جامه به تن، صبح با اشاره فجر
شرع عشق به دریای آشتی برکش
که بوی عاطفه دارد دم بهاره فجر
گذار مهر، به باغ فلق تماشاییست
بیا، بیا، بنشینیم بر نظاره فجر
دلاورانه نشسته است در کرانه نور
به قلب تیره شب، برق آشکاره فجر
بدان امید که در خواب اهرمن گذرد
زبانه میزند از هر طرف شراره فجر
به دور دست رهایی اشارتی دارد
امیر قافله از برج استعاره فجر
هزار بار دل و جان عاشقان بادا
نثار آن شکرین خنده دوباره فجر
سحر، که باد صبا سر به گوش لاله نهاد
شکفت غنچه سرخ گل همواره فجر
مدام بر سر خوان سپیده، تحفه مهر
به کوه کوه زین برده است باره فجر
صدای سرخ انالحق همیشه میآید
زنای خونی منصور، از مناره فجر
کتاب پاکِ خدا، ورد صبحگاهان کن
همیشه فال نکو دارد استخاره فجر
رقم زنیم بنام امام عرصه عشق
به صفحه صفحه تاریخ، تا هزاره فجر

برای کوچک جنگلی
بزرگمردی از تبار سرفراز سربداران

خطِ خونِ عشق

ای حجم سرشار شرف برپهنه خاک
نام تو روشن باد در آغوش افلاک
در برگریز سوگسال ساحت عشق
شور و شعورت دفتری بر متن ادراک
در روزگاران سکون و زور و تزویر
خشم خروش آهنگ، چون طوفان و کولاک
بر خوان رنگین جهان لب تر نکردی
با روبه‌بان حيله‌گر، ای ببر چالاک
فریاد سرخ شب شکافت، دشنه‌ها زد
بر ظلمت نه توی این جانهای ناپاک
آوازهٔ ایثار تو، دامن کشیده است
تا ملتقای دوردست دامن خاک
ای از تبار سرفراز سربداران!
بنهاده سر بر خطِ خونِ عشق، بیباک
روح سترگت همدم این کاوه‌ها باد،
تا برکنند از بیخ و بن، بنیاد ضحاک

آذرماه ۵۷



طلایه‌داران

بهار خسته ما را، هوای باران نیست
 که با طبیعت ما، فرصت بهاران نیست
 هوای گستره عشق، بس که آلوده ست
 شرار عاطفه در جان بیقاران نیست
 زمانه خاک خرابات را به باد سپرد
 چنان که هیچ نشانی زمیگساران نیست
 به آن رسول، که آیات فتح میخواند
 خبر دهید که: جای امیدواران نیست
 نمیرسند سواران بت شکن از راه
 چرا که: هیچ خبر از طلایه‌داران نیست
 امیر قافله در چاه نابردار مرد
 که برق حادثه، در چشم سوکواران نیست
 از آن قمار که ناموس معرفت بردند:
 کسی نماند که در خیل شرمساران نیست
 زواج باور منصور، کس نمی‌آید
 به دار عشق، نشانی زسربداران نیست
 چریک فاتح تاریخ رزم، کوچک خان
 تو نیستی و کسی نیز، از سواران، نیست
 اردیبهشت ۵۶ رشت

عنوان شعر

خم سربسته
مرکب بی سوار
احساس عریان
کوچ نسیم
علم جلوه
اشک خون آلود

خمِ سر بسته

بتی که راز جمالش هنوز سر بسته است
 به غارت دل سودائیان کمر بسته است
 عبیر مهر، به یلدای طره پیچیده است
 میان لطف، به طول کرشمه بر بسته است
 بر آن بهشت مجسم، دلی که ره برده است
 در مشاهده بر منظر دگر بسته است
 زهی تموج نوری که بی غبار صدف
 در امتداد زمان نطفه گهر بسته است
 بیا که مردمک چشم عاشقان همه شب
 میان به سلسله اشک، تا سحر بسته است
 به پایبوس خیالت نگاه منتظران
 ز برگ برگ شقایق پل نظر بسته است
 هزار سد ضلالت شکسته ایم و کنون
 قوام ما به ظهور تو منتظر بسته است
 متاب روی ز شبگیر جان بی تابم
 که آه سوخته میثاق با اثر بسته است
 به یازده خم می، گر چه دست ما نرسید
 بده پیاله، که یک خم هنوز سر بسته است
 زمین ساز ظهورند شاهدان شهید
 اگر چه ماتمشان داغ بر جگر بسته است
 کرامتی که ز خون شهید می جوشد
 بسا که دست دعا را ز پشت سر بسته است
 در این رحیل درخشان، سوار همت ما
 کمند حادثه بر یال صد خطر بسته است
 در این رسالت خونین، بخوان حدیث بلوغ
 که چشم و گوش حریفان همسفر بسته است
 قسم به اوج، که پرواز سرخ خواهم کرد
 در این میانه مرا گر چه بال و پر بسته است
 دل شکسته و طبع خیال بند «فرید»
 به اقتدای شرف قامت هنر بسته است.

مَرکَبِ بی‌سوار

بخوان حماسه، که از دل قرار بر گردد
 صغیر سوخته‌ام را شعار بر گردد
 صداقتم، به سریر کلام بنشیند
 صراختم، به سخن آشکار بر گردد
 رسالتم، به شرف گام تازه بردارد
 اصالتم، به هدف بی‌قرار بر گردد
 به چهارم تب غیرت چنان گل اندازد
 که صبر خشم گشم را عذار بر گردد
 به رهگذار وقاحت نشسته‌ای تا چند
 که ننگ رفته بر این لاله‌زار بر گردد؟!
 در این بهشت عدالت چه خیره می‌کوشی
 که بر مراد ستمکار، کار بر گردد؟!
 ز خون ما و شما آسیا بگردانند
 قسم به خون، که اگر روزگار بر گردد!
 سنان بیارد اگر بر عمود قامت ما
 گمان مبر به یمین و یسار بر گردد
 بر این شهید سرا، کفر بر نخواهد گشت
 خلوص ما مگر از کردگار بر گردد!
 جفای رفته بر این ملک بر نمی‌گردد
 مگر ز قبله وحدت مدار بر گردد
 بخوان حماسه، که چابک‌سوار همت ما
 بر آن سر است به اصل و تبار بر گردد
 بیار مرکب بی‌زین و جوشن بی‌پشت
 که مرد جنگ نه از کارزار بر گردد
 از این مدافعه بی‌فتح بر نمی‌تردیم
 مگر که مرکب ما بی‌سوار بر گردد
 بریز باده‌ایثار، کز دفاع تهی است

کسی کز این شبِ می، هوشیار برگردد
امید سرزده من، خدای من، تا چند
ز خم سرای شهادت خمار برگردد؟!
چنان در آتشم امشب که در حریم دلم
اگر چمد نفسی، داغدار برگردد

احساسی عریان

رشک شمعم ، سوز پنهانی اگر پیدا شود
 ذوق طفلم، بازی جانی اگر پیدا شود
 موسم کوچیدن از خویش است و پیوستن به دوست
 زین میان، چاووش وجدانی اگر پیدا شود
 ساز میزانم خروش تازه‌ای دارد به چنگ
 زخمه احساس عریانی اگر پیدا شود
 دامن اخلاص تا ایثارها خواهم کشید
 سوز عشق پاک دامانی اگر پیدا شود
 وسعت اندیشه را با عشق جولان میدهم
 هم نورد گرم جولانی اگر پیدا شود
 در فضای این رسالت ، لالسان خواهم شکفت
 اشتیاق حال گردانی اگر پیدا شود
 شانه اشراق خواهم زد به گیسوی خیال
 خلوتم را نور عرفانی اگر پیدا شود
 آشیان بر شاخه پروازها خواهم نهاد
 بال عشقی، برگ ایمانی، اگر پیدا شود
 زین کبوتر خانه ویران، برآیم سرخ بال
 اخترم را برج سامانی اگر پیدا شود
 آتش کوچ افکنم در این رباط بی ثبات
 رجعتم را زاد شایانی اگر پیدا شود
 استخوان عقده‌ها را در گلو خواهم شکست
 کنج خلوتگاه پنهانی اگر پیدا شود
 سفره رنگین مضمون‌های نوگسترده‌ام
 یک زمان شایسته مهمانی اگر پیدا شود
 سنگها در دست دارم تا برانم خوار و زار
 در حریم دوست شیطانی اگر پیدا شود
 در سر بی‌مایه، سودای عقابی می‌پزد

خرمگس را بال عصیانی اگر پیدا شود
از حریفان رشته امید را نتوان برید
گاه از ایشان سست پیمانی اگر پیدا شود
می‌ترازد نغمه خود جوشی افکار «فرید»
طبع او را ساز میزانی اگر پیدا شود

کوچ نسیم

نچیده‌ام گل اشکی، زباغ شرم گناهی
 نشسته‌ام رخ دردی، به اشکریز پگاهی
 شکوفه دل تنگم به خنده لب نگشاید
 نه از حلول ثوابی، نه از افول گناهی
 دریچه نفسم را به خواهشی نگشاید
 نه دور دست خیالی، نه دستبرد نگاهی
 فتاده یوسف جانم به زرفنای علائق
 چنانکه پرتو ماه اوفتد به دخمه چاهی
 در این بهار گل افشان زطبع داغ پرستم
 زبانه‌ای نگشاید، زبان سبز گیاهی
 چنان به خلوت شرم نشانده‌ای، که خیالم
 گشودمی نتواند به باغ حسن تو راهی
 مرا چو بوی گل امشب زدست می برد آسان!
 هوای کوچ نسیمی، خیال سایه ماهی!
 به شست شیطنت دل، فتاده ماهی جانم
 نه دستگیری رودی، نه آبگیر پناهی
 بدین خطا و ندامت، مگر مرا برهاند
 شفاعتی زشهیدی، شهادتی زگواهی
 پناه برده «فرید» امشب از ظهور مصیبت
 گهی به سایه اشکی، گهی به دامن آهی

عَلَمِ جَلَوِه

فجر سربرزد و تشویشِ ظلام آخر شد
 صبح خندید و سیه کاریِ شام آخر شد
 شورشِ اشکِ غم و وسوسهٔ دلتنگی
 با شکر خندِ می و گردشِ جام آخر شد
 شبِ قدری، که در آن روحِ خدا کرد نزول
 کارِ صد حادثه با سلم و سلام آخر شد
 فصلِ آشفته دلی، موسمِ خونینِ جگری
 همه در سایهٔ تدبیرِ امام آخر شد
 آفتِ سستی و تشویشِ غمِ کارِ نفاق
 شکرِ لله که به توحیدِ کلام آخر شد
 عَلَمِ جَلَوِه برافراشت چو قانونِ خدا
 جورِ آن ظلمتِ بی‌نظم و نظام آخر شد
 بود نقصانی اگر کوکبهٔ ایمان را
 با شبِ افروزیِ این ماهِ تمام آخر شد
 سایهٔ وسوسهٔ ظلمتِ ترفندِ فساد
 با شکوفائیِ خورشیدِ قیام آخر شد

اشکِ خون آلود

خشم ما چونان سپند در شرار افتاده است
 یا که طوفانِ بدشتِ کارزار افتاده است
 نیست ما را باکی از تهدید جنگ‌افزارها
 کاین سلاحِ کهنه نیرنگ ز کار افتاده است
 زردروئی را بنام ارغوان سر بشکنید
 کاین زمان این سکه از اعتبار افتاده است
 آتش‌افروز سیه کردار کنج پندار را
 خشم ما چون شعله در خارزار افتاده است
 هر سر افتاده اینجا از فراز قامتی
 بنگری گر راست، منصور زدار افتاده است
 اشتیاق ما و آغوشِ شهادت این زمان
 طفل از پستانِ مادر بر کنار افتاده است
 اشکِ خون آلود من در کوچِ سرخ لاله‌ها
 شبِ نیم سرخ بدامان بهار افتاده است
 زین میانِ جانِ گرانبار و تب‌آلود (فرید)
 سنگِ سنگین به آغوشِ مزار افتاده است

عنوان شعر

سفر
کوچه های خراسان
خلاصه خوبیها
حماسه بی انتها
شوق حرم

سفر

بردل خون من، دمی دیده نظر نمی کند
 بر لب خشک من، نمی دیده تر نمی کند
 سوخت ز عشقش این جگر، نیست مرا ز خود خبر
 آهن و آتشم، دگر هیچ اثر نمی کند
 در سر من هوای او، جان و تنم فدای او
 دل شده با رجای او، خوف خطر نمی کند
 گرده باد زین من، کینه خصم دین من
 سینه آهنین من، فکر سپر نمی کند
 جان چو برهنه شد زتن، روح رها شد از بدن
 جان برهنه جز کفن، جامه به بر نمی کند
 خون گلوی عاشقان، آب وضوی عاشقان
 زانکه بکوی عاشقان، عقل گذر نمی کند
 بیهده نیست عاشقی، وای، که چیست عاشقی؟!
 بی خبری است عاشقی، عشق خبر نمی کند!
 ترک خطا، صواب اگر، ترک عطا، عذاب اگر
 من ز قضا نمیکنم، اوز قدر نمی کند
 کار خداست کار ما، دامن غیر، کن رها
 کار خدای کرده را، دست بشر نمی کند
 جمله زبان و بی سخن، سوز چو شمع و دم مزان
 جز بدرون خویشتن، شمع سفر نمی کند

نذر امام رضا (ع)

کوچه‌های خراسان

چشمه‌های خروشان، ترا می‌شناسند
 موجهای پریشان، ترامی‌شناسند
 پرسش تشنگی را تو آبی، جوابی
 ریگهای بیابان، ترامی‌شناسند
 نام تو، رخصت رویش است و طراوت
 زین سبب برگ و باران ترامی‌شناسند
 هم تو گل‌های این باغ را می‌شناسی
 هم تمام شهیدان ترامی‌شناسند
 از نسابور برموجی از «لا» گذشتی (۱)
 ای که امواج طوفان ترامی‌شناسند
 بوی توحید، مشروط بر بودن توست (۲)
 ای که آیات قرآن ترا می‌شناسند
 گرچه روی از همه خلق پوشیده‌داری
 آی پیدای پنهان ترامی‌شناسند
 اینک ای خوب، فصل غریبی سرآمد
 چون تمام غریبان ترامی‌شناسند
 کاش من هم عبور ترا دیده بودم
 کوچه‌های خراسان ترامی‌شناسند

۲۰۱- اشاره است به حدیث سلسله‌الذهب بهنگام عبور امام از نیشابور
 به نقل از مجله سروش سال ششم شماره ۲۶۵

برای امام

خلاصه خوبیها

لبخند تو خلاصه خوبیهاست
 لختی بخند، خنده گل زیباست
 پیشانیت تنفس یک صبح است
 صبحی که انتهای شب یلداست
 درچشم از حضور کبوترها
 هر لحظه مثل صحن حرم غوغاست
 رنگین کمان عشق اهورایی
 از پشت شیشه دل تو پیدا است
 تو امتداد کوثر جوشانی
 سرچشمه تو سوره اعطیناست
 فریاد تو، تلاطم یک توفان
 آرامشت، تلاطم یک دریاست
 با ما بدون فاصله صحبت کن
 ای آنکه ارتفاع تو دور از ماست

حماسه بی‌انتهای

آغاز شد حماسه بی‌انتهای ما
 پیچید در زمانه طنین صدای ما
 آنک نگاه کن، که زخون نقش بسته است
 بر اوج قلله‌های خطر جای پای ما
 ماندند همراهان همه در وادی نخست
 جز سایه‌ها نماند کسی در قفای ما
 ما رو به آفتاب سفر می‌کنیم و بس
 زینروی در قفاست همه سایه‌های ما
 دردا و حسرتا که زبیکانه هم ربود
 در این میانه گوی ستم آشنای ما
 بنگر چگونه عاطفه از دست می‌رود
 ای وای اگر زیبای نشینیم، وای ما
 از خار راه و ظلمت وادی غمین مباش
 خضر است در طریق طلب رهنمای ما
 عمر قصیده‌گوی جماران دراز باد
 کوتاه کن دگر غزل ماجرای ما

به هوای زیارت امام حسین (ع)

شوق حرم

چند وقت است دلم میگیرد
 دلم، از شوق حرم میگیرد
 مثل یک قرن، شب تاریک است
 دو سه روزی که دلم میگیرد
 مثل اینست که دارد کم کم
 هستیم بوی عدم میگیرد
 دسته سینه زنی در دل من
 نوحه میخواند و دم میگیرد
 گریه ام، یعنی: باران بهار
 هم نمیگیرد و هم میگیرد
 بسکه دلتنگی من بسیار است
 دلم از وسعت کم میگیرد
 لشکر عشق حرم را بخدا
 به خود عشق قسم، میگیرد

محسن آقاجانی «صابر»

عنوان شعر

کوی شهادت
در قفای قافله

گوی شهادت

تا بکی من در حریم عاشقان بیگانه باشم؟!
خواهم از ایثار جان در عالمی افسانه باشم
خواهم از دام جهان در مُلک جانان پر گشودن
طاير قدسم، چرا در بند دام و دانه باشم
بگذرم زين تنگنا، با قدسیان همراز گردم
بگسلم این بند را، با عرشیان همخانه باشم
دست از جان شویم و جان را فدای دوست سازم
پای بر هستی نهم، تا لایق جانانه باشم
هر کجا جمع کمالی هست، آنجا پر گشایم
هر کجا شمع جمالی هست، من پروانه باشم
بار الٰها رهنمون شو، تا که در کوی شهادت
جان نثار راه پاک رهبر فرزانه باشم

در قفای قافله

دردا، که بی نصیب ز دیدار مانده‌ایم
 در انتظار جلوۀ دلدار مانده‌ایم
 یاران بیای شوق بمقصد رسیده‌اند
 ما در قفای قافله بی یار مانده‌ایم
 هر کس بهیک امید بسوئی کند سفر
 ما، مُعتکف بخانهٔ خمار مانده‌ایم
 بس شب در آرزوی تو ای صبح دلفروز
 خونین جگر به پردهٔ پندار مانده‌ایم
 پُر شد جنان ز خیل جوانان دین، دریغ
 ما در قفس چو مرغ گرفتار مانده‌ایم
 رفتند بلبلان همه در بوستان وصل
 ما پای‌بند سرزنش خار مانده‌ایم
 فیضی بما ز نور حقیقت کجا رسد؟
 تا در درون پردهٔ پندار مانده‌ایم
 «صابر» همه بحضرت جانان شتافتند
 ما را ببین که دور ز دیدار مانده‌ایم

محمد جواد محبت

عنوان شعر

مرحبای خدا
داروی محبت
کمال عنایت
لذت غم
شاهد مقصود
نسیم محبت
صفای خلق

مرحبای خدا

گشوده چهره خدا، پیش آشنای خدا
 هوا، هوای بهشتی، صفا، صفای خدا
 زمان، زمان ترنم، بیان- بیانِ سروش
 مرا به خود بگذارید، از برای خدا
 زبان رود، خروشان، زبان کوه، سکوت
 توان شنود زهرِ دفتری، صدای خدا
 به ریشه‌های مُطَبَق نوشته با خط سبز:
 ز جای خویش درآ، تا رسی به جای خدا
 بهار باغ به گهوارهٔ خزان خفته است
 نسیم زمزمه گر، گرم مرحبای خدا
 رسید پای طلب عاقبت در این پویش
 از انتهای طبیعت- به ابتدای خدا

داروی محبت

آنانکه ندارند نشان نام و نشان را
دارند کلید در اسرار نهران را
خاموش لبانند پر از زمزمه راز
خواهنده یارند و نخواهند جهان را
جستند به هر شیوه رهی در صف خوبان
شستند بامواج یقین خط گمان را
با خلق در آمیزش و بادوست با خلاص
آئینه نمایند هم این را و هم آن را
هر چند از احوال کسانند خبردار
تا دوست نگوید، نگشایند دهان را
جان شیفته، تن با همه، دل خانه محبوب
صیقل زده از خلوت در جمع، روان را
سوداگر صدقند، ببازار محبت
پروا نکنند از قبل سود، زیان را

✱

ای آه سحر! صورت حالی بپراز درد
زین هیچکسان، جرگه خود شیفتگان را
شاید به خود آیند و ببابند، زمانی
در خود نگری، فتنه گریهای زمان را!
زبید زحیا سایه آرامشی افتد
این خیل بدنبال هوئی دل نگران را
گرتار دل از زخمه غم در تپش آید
داروی "محبت" بنهد زخم زبان را

کمال عنایت

شبانه با تو دلم را حکایتی دگرست
 شبانه راه طلب را نهایتی دگرست
 شبانه، چون خبر از رحمت آرد اشک روان
 مرا ز بی‌خبرانت، شکایتی دگرست
 به روز جلب رضای تو کوشش تن و جان
 به شب ز فضل تو جان را رضایتی دگرست
 شبانه دست دعا، دافع بلاست، ولی
 جنود حضرت حق را حمایتی دگرست
 خوشا بر آنکه ترا بروی از کرامت غیب
 سوای نعمت ظاهر، عنایتی دگرست
 نشان اهل نفاق آن بود که هریک را
 به زیر پردهٔ نجوا، سعایتی دگرست
 هنوز اول عشقست، زانکه قصهٔ دل
 رسد بآخر و بازش - بدایتی دگرست
 شد از کمال عنایت «جواد» را معلوم
 «محبت» تو به هر لحظه، آیتی دگرست

لذتِ غم

شب است و دیده بیدار و شور عالم خیز
 چه جای خواب؟ که یاد تو خوشتر از هر چیز
 چه جای خواب؟ که درهای مکرمت بازست
 چه جای شکوه؟ که هر قهر تست، مهر آمیز
 دوباره ذهن دلم را به خود کند مشغول
 خیال نازک الطاف آن یگانه عزیز
 خوشا غم تو و آن لحظه های بارانی
 خوشا پیاله چشمی کز آن شود لبریز
 طبیب عشق بیک نسخه شافی است، از آنک
 ز هر چه غیر تو، پرهیز را کند تجویز
 اگر کلام، به گنجای حال دل می بود،
 چرا به عالم معنی ست، روی اهل تمیز؟
 دلا چگونه بگویم ترا، که فضل خدای
 چو شاملست هلا! دست جان بر آن آویز
 هر آن بدی که رسیدت، بدیده انصاف
 ز خویش دیدی و با خلق بوده ای به ستیز
 اگر فلاح ز محبوب چشم میداری
 ز خود رها شو و یکباره سوی او بگریز
 کسیکه لذت غم را چشیده، میداند
 کجای راز محبت بود نشاط انگیز

۲۴-۲۵ بهمن ماه ۶۱ باختران

شاهد مقصود

ایکه با شاهد مقصود هماغوش شدی
 نه گمان دار که از یاد، فراموش شدی
 خاطرات تو چراغیست فروزان در دل
 ای چراغ دل احباب، که خاموش شدی
 تا به خود خواند شهادت به ره دوست، ترا،
 دعوتش را به سراپای طلب، گوش شدی
 گر خطایی ز تو ایام به خاطر دارد
 خوش بیاسای، که در ظلّ خطاپوش شدی
 جرعه‌یی بود که از جام وفایت دادند
 اینکه بی‌دغدغه نوشیدی و مدهوش شدی
 وانهادی دل از این عالم پرزهر فریب
 خیمه زن بر لب سرچشمه آن نوش شدی
 خرمن جانت از اشراق «محبت» افروخت
 به قوام آمده صهبای کهن جوش شدی

۶۱/۹/۱۴

نسیم محبت

چشم امید ، در طلب از این و آن گذشت
 پای نگاه، از پل رنگین کمان گذشت
 مرغ سرود، از قفس سینه، پرگشود
 پرواز را به تجربه، تا بی نشان، گذشت
 آزادگی، ستاره فریاد سالیان
 از خاکدان دمیده شد، از کهکشان گذشت
 عزت، فراز برج یقین، آشیانه ساخت
 وز لابلای پرده وهم و گمان گذشت
 آن روح شوقناک شهادت، شهابسان
 برق ستاره‌ای شد و از دیدگان گذشت
 چشم انتظار میوه جنبش نشست، پیر
 داغ جوان کشید و زخون جوان، گذشت
 راز نهان، ز پرده برون شد، خجسته وار
 از دل برآمد آرزو و، برزبان، گذشت
 در خون پاک عشق، بهاران، شکفته شد
 وان فتنه‌ها، زمرز زمین وزمان، گذشت
 باری دلا، رسید ترا، مژده امان
 بر لاله‌ها، نسیم «محبت» وزان گذشت

صفای خلق

اگر چه صحبت مردم، ملال میدهم
 قسم بجان تو، حرف تو، حال میدهم
 ز کنج خویش نخواهم برون کشم سر، لیک
 بپام شوق، دودست تو بال میدهم
 نگاه گرم تو در تنگنای نومیدی
 امیدواری امر محال میدهم
 برای مرهم مهری دلت چو می شکند
 زمانه باز از احسان محال میدهم
 غضب چو شعله کشد، چشمه‌های چشمانت
 نمی ز عاطفه‌های زلال میدهم
 صفای خلق تو از خیر، چون فرومانم
 بگرم جوشی خود، اشتغال میدهم
 جهان به هیچ بینگار، زانکه رحمت دوست
 نوید مملکت بی‌زوال میدهم
 رها ز خویش هر آن پیش آید از کم و بیش
 قسم بجان تو حق امتثال میدهم
 تو از «جواد» مرنج ای «محبت» سرشار
 که هر که غیر تو اکنون ملال میدهم

حجت الاسلام والمسلمین محمد حسین بهجتی «شفق»

عنوان شعر

پیام خون
بهار زیباتر
نغمه توحید
عشق و رسوایی
جلوه جانانسه
نیازمند توام
آرزوی ما
معمای هستی
ترانه خداپرستی
آتش شوق

پیامِ خون

عالم از شور تو غرق هیجانست هنوز
 نهضت مایه الهام جهانست هنوز
 بهر ویرانی و نابودی بنیان ستم
 خون جوشان تو، چون سیل، دمانست هنوز
 در فداکاری مردانهات، ای رهبر عشق
 چشم ایام، به حیرت نگرانست هنوز
 کربلای تو پیام آور خون است و خروش
 مکتبت راهنمای دگرانست هنوز
 تاقیامت، ز قیام تو قیامت برپاست
 از قیام تو، پیام تو عیانست هنوز
 همه ماه است محرم، همه جا کربلاست
 در جهان موج جهاد تو روانست هنوز
 جاودان بینمت استاده به پیکار، دلیر
 «لاری الموت» تو را ورد زبانست هنوز
 باغ خشکیده دین را، تو ز خون دادی آب
 نه عجب، گر که شکوفان و جوانست هنوز
 تربت پاک تو، کآزادگی آموزد و عشق
 سرمه دیده صاحب نظران است هنوز
 خون گرمت زند آتش به سیه خرمن ظلم
 که به خون تو دوصد شعله نهانست هنوز
 انقلاب تو، به ما درس فضیلت آموخت
 نقش اخلاص تو، سرمشق جهانست هنوز
 برجبین «شفق»، این لوحه گلرنگ غروب
 هر شب از خون تو صدگونه نشانست هنوز

بهار زیباتر

زهر بهار، بود این بهار زیباتر
 که از بهشت بود ملک ماشکوفاتر
 خموش نیست دگر سوسن و سمن درباغ
 که هر گل است ز صد برگ شعر، گویاتر
 از این قیام که پیروز شد به یاری حق
 طبیعت است جوان‌تر، گل است بویاتر
 در این بهار، ز شوق رهائی مردم
 بود نسیم رها تر، زمانه پویاتر
 بگو به سرو، که سر بر کشد تماشا را
 که لاله سرخ‌تر است و چمن فریباتر
 ز موج خون شهیدان راه آزادی
 هماره می‌شود این انقلاب، زیباتر
 ز لاله‌ها که بر آید ز تربت شهدا
 خجسته گلشن فردا شود دل آراتر
 نه آتش است به قلب شفق که خون شهید
 ز سینه شفق از عرش رفته بالاتر
 هنوز اول صبح است، باش تانگری
 که دمیدم شود این آفتاب رخساتر
 همیشه سنت عالم بر این بود، که خدا
 رسد بیاری قومی، که هست کوشاتر
 در این میان، مبراز یاد نقش رهبر را
 که هست از همه بیناتر و شناساتر
 به دوش خویش سخن گرسالتی دارد
 چو وحی حضرت حق هر کلام شیواتر
 دمد پیام رهائی چو از سرود «شفق»
 ز گل شکفته‌تر است وزنی خوش آواتر

نغمه توحید

روشن از روی تو آفاق جهان می بینم
 عالم از جاذبهات در هیجان می بینم
 شورش بلبل و ، جانبازی پروانه و شمع
 همه از عشق تو، ای مونس جان می بینم
 بی نشانی تو و حیرانم ازین راز، که من
 هر کجا می نگرم، از تو نشان می بینم
 دل هر ذره تجلی گه مهر رخ تست
 نتوان گفت چه اسرار نهان می بینم!
 باد، با زمزمه، تسبیح ترا می خواند
 آب را، ذکر توجاری به زبان می بینم
 لاله، از شعله عشق تو بود سوخته دل
 وز غمت، مرغ سحر را به فغان می بینم
 شعله شمع نه در خرمن پروانه فتاد
 که در او آتش شوق تو نهان می بینم
 هر کجا عشق بود، چشمه آن چهره تست
 همه مست از تو، دل باده کشان می بینم
 نور روی تو نه تنها به دل «سینا» تافت
 که من این نور زهر ذره عیان می بینم
 چه تماشائی و زیباست جمال تو، که من
 هر چه چشم است، به رویت نگران می بینم!
 به تو سوگند، که در موقع طوفان بلا
 یاد تو مایه آرامش جان می بینم
 بر در خویش، «شفق» را به گدایی بپذیر
 که گدایان ترا به زشهان می بینم

عشقی و رسوائی

تابه کی پنهان، دل من جام شیدائی کشد؟
 ای خوش آن روزی که عشقم سر به رسوائی کشد
 کوبه کو دنبال دل افتاده ام، خوش می روم
 هر کجا میل دل مغرور هر جایی کشد
 زلف ترسد جلوۀ رویش جهان برهم زند
 پرده ها زین رو بر آن روی تماشائی کشد
 گر شدم آشفته و مجنون مکن عیبم، که عشق
 خط بطلان بر سر عقل و شکیبائی کشد
 در فشار عشق گر قلبم تپد، نبود شگفت
 کاسمان ریزد زهم، گریار شیدائی کشد
 چون ندید از دوستان شفقت دلم، دارد هوس
 همچو عنقا سر به زیر بال تنهائی کشد
 ای «شفق» خاموش، رنج جان نگنجد در سخن
 کس چه داند چند محنت جان سودائی کشد؟!

جلوه جانانه

یاد آن روزی که ما را، خانه در میخانه بود
دست ما تنها به کار گردش پیمانه بود
بی خبر اغیار و ما از عشق، خوش می سوختیم
ور کسی بود آگه از اسرار ما، پروانه بود
ما فتاده مست و تنها شمع، در سوز و گداز
شعله بر جان در میان جمع ما بیگانه بود
باده و میخانه و ما، محو در امواج نور
کآفتاب بزم ما، رخساره جانانه بود
پرتو می کرد این راز نهان را آشکار
کآنچه در عالم به غیر از عشق بود، افسانه بود
ای امید دل که افکندی دل ما را به خاک
کاش می دیدی که صد گنج اندرین ویرانه بود
یاد آن شبها که از یک جلوه مستانه ات
دیده غرق اشک و جان حیران و دل دیوانه بود
در جهان پیدا شد از خون «شفق» رنگ جنون
نقش او در عشق، نقشی دلکش و فرزانه بود
مشهد. تابستان ۱۳۴۲

نیازمندِ توام

اگر ز وصل تو ای دوست کام برگیرم
دوباره زندگی رفته را زسر گیرم
اگر به چشم نوازش به من کنی نگهی
زهر دوکون به شکرانه دیده برگیرم
برای هدیه‌ات ای نازدانه دل و جان
زچشم خود همه شب موجی از گهر گیرم
نیازمندِ توام، بنده‌ام، گدای توام
اگرچه از عظمت عرش زیر پر گیرم
هزار بار گر از آستان برانی باز
مگر بسوی توآیم رهی دگر گیرم
شدم زجان و جوانی به نوجوانی سیر
خوش آندمی که از اینجا ره سفر گیرم

تهران- صفر ۷۶ قمری

آرزوی ما

در پای دوست، دادن جان آرزوی ماست
 گشتن غبار کوی بتان، آرزوی ماست
 از سوز عشق، در دل خاموش نیمه شب
 چون مرغ شب خروش و فغان آرزوی ماست
 در خلوت شبانه دلدار، همچو شمع
 سر دادن و فشاندن جان، آرزوی ماست
 هنگام خنده گل و سرمستی بهار
 چشمی چوابر، اشک فشان آرزوی ماست
 ویرانه جهان نه مقام توقف است
 گرمانده ایم گنج نهان، آرزوی ماست
 در تنگنای دهر، نگنجد روان ما
 بالاتر از زمان و مکان آرزوی ماست
 تا دل به دلستان نرسد، کی رسد به کام؟
 بر بام کبریا، طیران آرزوی ماست

قم- مهرماه ۱۳۴۰

معمای هستی

جز خدا راز دل ما را نمی‌داند کسی
 عمق این توفنده دریا را نمی‌داند کسی
 بر لب آمد جانم از دیوانه بازی‌های دل
 چاره این مست شیدا را نمی‌داند کسی
 آفرینش چیست، یا آغاز و انجامش کجاست؟
 راه حل این معما را نمی‌داند کسی
 هر شرار اشک گوید قصه‌ها از سوز دل
 جز سرشک، اسرار دلها را نمی‌داند کسی
 عالم از نور رخ جانان بود مفتون، ولی
 وصف آن رخسار زیبا را نمی‌داند کسی
 خود مگر پروانه گوید سرگذشت داغ ما
 زانکه جز او قصه ما را نمی‌داند کسی
 گرچه سوزم ز آتش قربش، نگیرم چشم از او
 همچو من قدر تماشا را نمی‌داند کسی
 جز دل پر آرزوی من که پیچد در امید
 لذت شوق و تمنا را نمی‌داند کسی
 قصه عشق از «شفق» بشنو که غیر از عندلیب
 جلوه این باغ زیبا را نمی‌داند کسی
 اردکان یزد- شهریور ۵۱

ترانهٔ خداپرستی

هر جا که روم روی دل آرای تو بینم
 هر سو نگرم جلوۀ سیمای تو بینم
 در شمع و گل و بلبل و پروانه، مه و مهر
 صدگونه نشان از رخ زیبای تو بینم
 مهر تو نه مهریست که از دل بتوان برد
 هر عاشق دلباخته شیدای تو بینم
 این حسن چه حسنیست که دلها همه خون کرد؟
 این چیست که سرها همه بر پای تو بینم؟
 از بسکه تماشائی و زیباست جمالت
 عالم همه را غرق تماشای تو بینم
 مشتاق لقای تو نه تنها شده موسی
 کاندل دل هر ذره تمتای تو بینم
 یک بیش نباشی و نداری تو سرائی
 با اینهمه هر جا نگرم جای تو بینم
 تنها نه «شفق» سوختهٔ عشق تو باشد
 هر جان و دلی خسته ز سودای تو بینم
 اصفهان فروردین ۱۳۳۲

آتشِ شوق

خواهم دلی، که محو بود درلقای تو
خواهم سری، که مست بود درهوای تو
این جانِ زمن بگیر، که باغیر آشناست
جانی دگر دهم، که بود آشنای تو
آن دیده ده مرا، که نبیند به کائنات
جز جلوه و جلال رخ دلربای تو
زین عمر هرزه رفته به غفلت، مرا چه سود؟
عمری بده، که صرف شود دررضای تو
بیزارم از لیبی که براو یاد غیر تست
خواهم لیبی که غرق بود درثنای تو
خواهم دلی به پرده اندیشه همچو نی
خالی زخویش و نغمه سرا بانوای تو
جانا زچشم من بدر این پرده ها که من
بی پرده دید خواهمت، ای جان فدای تو^(۱)
ای نام تو شفای دل دزدمند من
بیمار گشته ام، به امید شفای تو
ای مایه تسلی دلها، بیا که من
دل رانگار بسته ام از خون برای تو
بگذار تا گدای تو باشم، کز افتخار
بر کائنات ناز فروشد گدای تو
درد غمت مگیر زمن، ای قرار دل
درمان نخواهد آنکه بود، مبتلای تو
همچون «شفق» درآتش شوق تو سوخته است
هرکس که خورد باده زجام ولای تو

۱- «الهی... ولا تحجب مشتاقیک عن النظر الی جمیل رؤیتک...»
«از مناجات امام سجاد (ع) - مفاتیح الجنان»

عنوان شعر

روز قدس
مقام رهبری
چو شمع
توفیق شهادت
هوای نای عراق

روزِ قدس

جهادِ عشق تو پیروزی است پایانش
 که دست پرور سیمرغ، پور دستانش
 مسلم است که قصد جهاد انسان‌ساز
 جهان آینه است و جمال انسانش
 شهید ما، دوجهان‌ش جهیز پیروزی است
 چرا که دولت جاوید یافته جانش
 بصره‌های جهاد، این نمایش علنی است
 که با مجاهده جان میرسد بجانش
 توئی که توفته غواص تفته دریائی
 نهنگ عشق چه بیم از نهیب طوفانش
 مقام نخل شهادت به سد ره و طوبات
 سعادتست که دستی رسد بدامانش
 سری که خضروسر آب جاودان جوید
 در این سراب جهان سرکجا و سامانش
 توئی که نامزد فتح قلعه قدسی
 بشارتی که خدا میدهد به قرآنش
 نداند آنکه ببازی گرفته چشم یتیم
 که خود چه میکند این سیل اشک و طغیانش
 مریض آن مرض مُزمنی که استضعاف
 در آخرین شب این مُحرقه است و بحرانش
 تَوْشهریار همه ناتوان مبین خود را
 که ناتوانی ماهم خداست تادانش

مقام رهبری

توان سروی، که چون سر بر گنی سرها بیارائی
وگر سرور شدی آئین سرورها بیارائی
بنقاش ازل مانی، که با نقشی جهان آرا
چمن‌ها با گل و سرو و صنوبرها بیارائی
نه هر کو کاروان راند، رُموز رهبری داند
تو روح‌الله رهی داری که رهبرها بیارائی
بدین شوق شهادتها چه بیم از لشکر کافر؟
که هر آنی توان دانی که لشکرها بیارائی!
همان تیغ جهاد و خطبه‌های مسجد کوفه است
که رنگین میکنی محراب و منبرها بیارائی
بفرمان تو پاکان بالقاء الله پیوستند
چه رنگین حمله‌ها کز سنگ و سنگرها بیارائی
به رُوزنهای چشم و دل همه نور جمال توست
پهر رُوزن تو منظوری و منظرها بیارائی
تو بودی (آفتاب از مغرب) آنکو در حدیث آمد
بکشورها گذر کردی که کشورها بیارائی
اگر خاور به خورشیدی درخشان میکند آفاق
تو آن خورشید رخشانی که خاورها بیارائی
کجا با مُشک و عنبر کلک مشکین تو آریند
توئی کز خطّ مشکین مشک و عنبرها بیارائی
دل و جان همه مردم پُر از نقش تو جانانه است
جلوخانها بیفروزی و سردرها بیارائی
من این یک بیت سعدی با تو ایخوانده میگویم
مگر گیری قلم دردست و دفترها بیارائی
«بزیورها بیاریند مردم گُل‌عذاران را
(توشاخ گُل چنان زیبا) که زیورها بیارائی»
توهم خود شهریارا، گوهر آرائی و گوهر سنج
بهر گنجت گذار افتاد گوهرها بیارائی

چو شمع

شب چراغ خلوت شب زنده دارانم چو شمع
وز شبآویزان از اختر شمارانم چو شمع
هر که بختش یار، پیش پای خود بیند مرا
اختری در اختیار بختیارانم چو شمع
هم چراغ محفل چادر نشینانم، چو ماه
هم نشان منزل محمل سوارانم، چو شمع
مرهم زخم و گزند خارزارانم چو گل
محرم راز درون رازدارانم چو شمع
گوهر اشکم بدامن، چون عروس بی جهیز
با فقیران هر شب از گوهرنثارانم چو شمع
آرزوها سوخته، پروانه وارم پیش پا
من به اشک آهشان از سوگوارانم چو شمع
گرچه میگویند، بالای سیاهی رنگ نیست
من، بزنگار شب ز زمین نگارانم چو شمع
با همان دلسوزی و دمسازی دیرین، هنوز
من فدای شب نشینیهای یارانم چو شمع
روزگار، از من به شمع کهنه برقی تازه داد
کهنه اما، کهنه کار روزگارنم چو شمع
از حقارت میشوم در خود عرقریزان خموش
پیش خورشید زخت از شرمسارانم چو شمع
تا برویانم گل از کانون عشقی آتشین
در هم آمیزد شررباری و بارانم چو شمع
چون شقایق از شهیدان داغ خونینم بدل
اشک ریزان بر مزار گلعدارانم چو شمع
گر چه خود پروانه شمع مزارم با شهید
سنگر افروز بسیج و پاسدارانم چو شمع
صبح، ماسیده برخ، اشکم، چو طفلان یتیم
شب، پسر از شعله تاج و شهریارانم چو شمع

توفیقی شهادت

دنیا چگونه رام شود یا مرام دل؟
 او، رام خود نبوده چگونه است رام دل؟!
 خون میمکد دل از تو و خون میفشاردت
 تن چاهی و تلمبه خونی بنام دل
 جام دلت چگونه دهد مستی شراب؟
 خم فلک نریخته جز خون به جام دل؟!
 لیکن مقیم قاف ولایت چو می شوی
 سرمیکشد به عرش برینت مقام دل
 مولا مدد کند، تو هم آن ذوالفقاردین
 بر می کشی به عزم جهاد از نیام دل
 گر همتت ببال شهادت پریدن است
 بومت شود همای سعادت بیام دل
 آن کام دل به جنت و اینجا بخاک و خون
 خفته است آرزوی رسیدن بکام دل
 با انتقال روح به جنات جاودان
 خواهی کشیدن از تن خود انتقام دل
 توفیق، گرچه طائر عرشی است، شهریار،
 گاهی فتد بدانۀ اشکی بدام دل

هوای نای عراقی

رهی از نوای نایم، بزن و هوای نائی
 که دمی، چونی بنالم بنوای بینوایی
 بهمان فریب طفلی، طرب جوانی از من
 به چه جادوئی جداشد، که امان از این جدائی
 چه دلی، که برجبینش همه داغ بی نصیبی!
 چه گلی که برنگینش همه نقش بیوفانی!
 بطبابتی که دانی بفرست درد عشقم
 به علاج بی طبیبی، بدوای بیدوایی
 بخلوص خلوت شب، که بر آرسرز خوابم
 بصفای اصفیا و بولای اولیائی
 در بارگاه نازم بگشا برخ، که آنجا
 نه نیاز خود فروشی، نه نماز خودنمائی
 چه مقام کبریائی که فقیر خاکسارش
 سر سروری بر آرد بمقام کبریائی؟!
 من اگر چه بندگی را به خدا رسانده باشم
 همه بندهام خدایا، بتو میرسد خدائی
 بکمند خود، که صید دل عاشقان مسکین
 بنواز از آن اسیری، برهان از این رهائی
 به ستاره‌ای سحر کن، ره وادی شب من
 که سپیده سر بر آرم به دیار روشنائی
 به نوید آشنا و یصدای پای عاشق
 در ودشت نینوا کن بنوای آشنائی
 بطواف کعبه، سنگ محک ریاضت بود
 که جدا شدیم از هم من و زاهد ریائی
 بکشان به عاشقانم، که گشی بجرم عشقم
 مگرم نه وعده دادی که گشی و برسرائی!
 غزل عراقی ای دل نه چنان دمی گرفته است
 که تو دم زدن توانی دگر از غزلسرائی
 شب هجر بود و شمعم بزبان شعله میگفت:
 تو بسوز شهریارا، که تو سازگار مائی

عنوان شعر

بپای سفرهٔ نوروز
هجوم مقدس
حماسهٔ حسین (ع)
وسعت لامکان
پیری به سیمای سحر
مکتب عشق
اول بی‌اول
گل آتش

به پای سفره نوروژ

شبی به داغ شکفتیم در کنار شهیدان
 زدیم پرچم دل بر سر مزار شهیدان
 محیط سبز چمن سرخ شد ز جوش گل خون
 گرفت رنگ بقاء عالم از بهار شهیدان
 بپای سفره نوروژ هفت ساله نهضت
 زدیم سکه یاسین به افتخار شهیدان
 دعای لحظه تحویل، شوقین اجابت
 دگر شدیم به هر حال در جوار شهیدان
 هجوم عاطفه مادران رنج کشیده
 کشیدمان به کنار گل، از کنار شهیدان
 دلی نبود که از داغ، لاله لاله نسوزد
 ز رود رود جگر سوز داغدار شهیدان
 خدا را چه کنند این مهاجران، که دمام
 شوند غرقه بخون راهی دیار شهیدان ؟
 غزل، غزل، غزل خون سرود چشم جمالی
 که یاد نامه خونست، یادگار شهیدان

هجوم مقدس^۳

اگر مسافر نوری، بیا به خاور وحدت
 سفرخوش است، بیاور دلی به کشور وحدت
 مباش عضو زپیکر جدا، که زار بمیری
 کنون که آمده روح خدا، به پیکر وحدت
 مبین درآینه خود را، به بین که مردم حق بین
 بریده اند سر دیو «من» به خنجر وحدت
 نگاه کن برخ مظهر جمال، که بینی
 شکوه کوکبه عشق ونور باور وحدت
 به فصل بارش ایثار خون، ز دیده چه گویم؟
 که مانده مات تماشای بحر گوهر وحدت!
 به عشق طاق دو محراب یک هجوم مقدس
 بگیر از کف پیر خمین، ساغر وحدت
 نمی نوشت کتابی، احد بنام من و تو
 اگر نبود قلم، خوشنویس جوهر وحدت
 بیا ستاره روشن، در آسمان ولایت
 بگرد تا که بگردیم گرد محور وحدت
 شکار تفرقه، سرگرم در چراغه غفلت
 بزن بتیر «جمالی» ز پشت سنگر وحدت

حماسه حسین (ع)

بگوش هوش، پیام احد شنید حسین (ع)
 زسینه نعره تکبیر برکشید حسین (ع)
 کشید جذبه غیث بسوی مسلخ عشق
 بکعبه از پی قربان شدن دوید حسین (ع)
 گذاشت حج و، خدا را بدل زیارت کرد
 بعمره کرد بدل حج، بدل رسید حسین (ع)
 سلام کرد باخر نماز عشق، بعشق
 که غیرعشق بمحراب خون ندید حسین (ع)
 علی (ع) صفت، صف دشمن زهم درید و برید
 شکست قائمه لشکر یزید حسین (ع)
 ندانم اینکه قدردرپی چه سودا بود؟
 که ازقضای الهی بلاخرید حسین (ع)
 برید رشته پیوند جان و دل، یک تیر
 زهرچه غیرخدا بود، دل برید حسین (ع)
 چه داغها، که بهمراه دل بخاک سپرد
 چه لاله‌ها، بسر خاک پرورید حسین (ع)
 همیشه روزقیام حسین (ع) وعاشورا است
 تمامروی زمین، کربلا، شهید حسین (ع)
 بصفحه صفحه تاریخ، تا ابد نقش است
 حماسه‌های شگرفی که آفرید حسین (ع)
 بیا، که ماهمه، خوش عاشقانه بگزینیم
 همان طریق که مردانه برگزید حسین (ع)
 درون سینه «جمالی» بخون طپید دلم
 که سینه، سینه دل خون شد و طپید حسین (ع)

وسعتِ لامکان

فارغ از جسم و جان شدن، عشق است
 زنده جاودان شدن، عشق است
 همچو مهر، از نشاط عریانی
 خنده بی‌دهان شدن، عشق است
 ای نگاهت نگاه آئینه
 پرز هفت آسمان شدن، عشق است
 این جهان صورت، آن جهان معنی
 این جهان، آن جهان شدن، عشق است
 لامکان، در مکان نمی‌گنجد
 وسعت لامکان شدن عشق است
 پیش تیر بلانشانه شود
 هر کرا بی‌نشان شدن عشق است
 جامه کهنه را قبا کردن
 سر پیری، جوان شدن عشق است
 هر چه خواهی، توان شدن، اما
 آن بی‌این و آن شدن، عشق است
 با بیان رسای خاموشی
 روح را ترجمان شدن عشق است
 از «جمالی» سخن چه می‌پرسی؟
 در خموشی بیان شدن عشق است!

پیری به سیمای سحر

از شرق عشق آمد برون، پیری به سیمای سحر
 جوشیده بانور یقین، پوشیده شولای سحر
 چون آفتاب افروخته، شب را زغیرت سوخته
 پیراهن از گل دوخته، در باغ زیبای سحر
 موسی صفت دل باخته، وادی به وادی، تاخته
 طور تجلی ساخته، در طور سینای سحر
 تسبیح خوان، تکبیر گو، شیرین سخن، پرهاییو
 از عشق حق، از شوق هو، سرداده هیهای سحر
 از بندکرد آزادمان، پیغام وحدت دادمان
 شد از پی ارشادمان، پیمانه پیمای سحر
 خم ولا پر جوش از او، دیوانه عقل و هوش از او
 مامست نوش، ونوش از او، او مست صهبای سحر
 با عشق آمد عقل کل، چون نور در روی رسل
 عشق «جمالی» کرد گل، گل ریخت در پای سحر

مکتب عشق

عشق رخسار ترا در جسم و جان دارم هنوز
 آتشی در زیر خاکستر نهان دارم هنوز
 عشق میورزم اگر در عین پیری بارخت
 عاشقی پریم، ولی قلبی جوان دارم هنوز
 سالها در مکتب حسن تو خواندم درس عشق
 تابه پایان جنون، صدامتحان دارم هنوز
 گرز پا افتاده ام آیم به سویت سینه خیز
 نیمه جانی در بدن، قدری توان، دارم هنوز
 در کف باد است عمرم، ای پریشان کرده موی
 بسته بر موئی بود جانم، که جان دارم هنوز
 لحظه ای تأخیر کن جانا، مرو از قالبم
 کانتظار دیدن آن دلستان دارم هنوز
 عمر اگر باشد «جمالی» از جمال دلبران
 بهر یاران صدهزاران داستان دارم هنوز

اول بی‌اول

ای همه جا یار دلارای من
 سرّنهان من و پیدای من
 دل شده جویای تو درکوی عشق
 جان شده درکوی تو جویای من
 بی‌خبر از خویشم و عاری ز عقل
 بندهٔ عشق است سراپای من
 بی‌تو، دمی، دم نتوانم زدن
 بی‌تو، کسی نشنود آوای من
 تاننهی لب بلب من زمهر
 هیچ نواهی نزنند نای من
 اول بی‌اول و آخر توئی
 دیشب و امروزی و فردای من
 گر بحقیقت دل من جای توست
 پس بیقین نیست دگر جای من
 پرده برافکن ز جمال جمیل
 تا که شود حلّ معمای من
 در همه جاشور منیت بیاست
 پر شده آفاق ز غوغای من
 این منم، از کیست، منیت ز چیست؟
 کیست که هر جا شده گویای من؟!
 در پس منها، تو نهان گشته‌ای
 تا بر بائی دل شیدای من
 هر که تمنا، ز تو، چیزی کند
 از تو، ترا هست، تمنای من
 رشتهٔ یاری ترا نگسلم
 بگسلد از رشتهٔ اعضای من
 ما همه اسمیم و، مسما توئی
 ماهمه لفظیم و تو، معنای من
 غیر جمال تو «جمالی» ندید
 چون نظر افکند به سیمای من

گل آتش

غنچه سحر گل شد، با نسیم نوروزی
 بابهار و گل آمد، پیک فتح و پیروزی
 نونهال من برخیز، از کف صبابستان
 برگ سبز نوبختی، ورد سرخ نوروزی
 بامن ای سراپا گل، گل بگوی و گل بشنو
 گل بگو، که گل دارد رنگ و بوی بهروزی
 دامن جوانان را، کرده آسمان پر گل
 جامه عروسان را، کرده چرخ گلدوزی
 شاهدان همه گلپوش، گل، همه گل آتش
 عاشقان همه پر جوش، جوش جوش خود سوزی
 سرخ جامگان کشتند، لاله در دل صحرا
 تاتو بر کنی از دل ریشه های کین توزی
 خون دل خورد غنچه، تاکه گل شود، اما
 غنچه را، ندانم چیست بعد گل شدن، روزی
 ای تمام من، ایدل کشته تو خواهم شد
 باش تاکه بر گورم لاله ای برافروزی
 خون دل، شود لیخند، بر لب تو بنشیند
 گر شکفتگی از گل، چون «جمالی» آموزی

عنوان شعر

نسل شمشیر
او، او نبود
شهر شهید

نسلِ شمشیر

آنان که به دارعشق می‌میرند
 از نسل گشاده‌دست شمشیرند
 این مرگ نه آن، که خون ققنوسان
 بر خاک بریزد و نمی‌میرند
 خوش‌باد به کامشان که دریاوار
 از ساقی عشق جام می‌گیرند
 بر سفرهٔ دام، آن عقابان را
 میلی نبود که روح تدبیرند
 سوداگر شهر را چه سودا نیست
 آنان ز فریب زندگی سیرند
 از زوزهٔ سگ چه باکشان باشد
 آنان که همیشه معنی شیرند
 از بودن ما که چون کلاغانیم
 آنان چو عقاب اوج دلگیرند
 ای شرم هزار ساله آبم کن
 ما را به پیش‌هم نمی‌گیرند
 گویند که: «این هراس اندیشان»
 «در فکر گره‌گشای تقدیرند»
 «غافل که میان پنجهٔ تقدیر»
 «در مسلخ هیچ و پوچ می‌میرند»

خواهم که رهاشوم در آن یاران
 آنان که رهای پابه زنجیرند

او، او نبود

او، او نبود، تا که مرا همصدا شود
 همپای من بیاید و با ما رها شود
 او، او نبود تا که به یمن یگانگی
 با دستهای عاشق من آشنا شود
 او، او نبود تا که طلوعی شود مرا
 یا سوسویی به بام شب دیرپا شود
 او، او نبود تا که به سوک ستاره‌ها
 در چشمهای حادثه، مرد عزا شود
 او، او نبود تا که سکوت همیشه را
 با آفتاب حنجره‌ها مان، صدا شود
 او، او نبود تا شب غرقاب‌گونه را
 تا ساحل فروغ و فلق، ناخدا شود
 او، او نبود تا که چو باران آشتی
 با التهاب تشنگی‌ام آشنا شود
 او، او نبود تا که چو آن، آن همیشگان
 دلیستگی گذارد و معنای ما شود
 او، او نبود تا که ز دُنوان لاشخوار
 دل بر کند، عقاب شود، یا هما شود
 بگذار بگذریم که او، او من نبود
 مرداب کی مکمل رود رها شود؟

شهر شهید، می‌طلبد بر شهادت

می‌خواستم به شور تو شیدا شوم، نشد
 در تاروپود عشق تو معنا شوم، نشد
 ابر هزار جنگل جان را به جان خویش
 باریده‌ام که در تو شکوفا شوم، نشد
 گم بوده‌ام همیشه و، گم‌گشته‌ام هنوز
 هرگز نشد به عشق تو پیدا شوم، نشد
 لب وانشد که قفل فراق امان نداد
 گفتم که در وصال تو گویا شوم، نشد
 می‌خوانمت به جان و نمی‌بینمت به چشم
 گفتم کلید حل معما شوم، نشد
 از منتهای حنجره خواندم ترا به نام
 شاید که در کلام تو معنا شوم، نشد
 با هر چه ابر عاشق و با هر چه رودشوق
 پای طلب دوانده که دریا شوم، نشد
 بر موج خیز عشق، سپردم تمام دل
 شاید که چون صدف به گهر وا شوم، نشد
 می‌خواستم که از تن خاکی رها شوم
 با جان انیس ملوک ثریا شوم، نشد
 با این مس وجود چه سازم، که خواستم
 چون کیمیا ز زنگ میرا شوم، نشد
 یاران به سردویده و با جان رسیده‌اند
 بر لب رسید جان که مهیا شوم، نشد
 عاشق دلان به عشق رسیدند و من هنوز
 پا در رکاب مانده که بریا شوم، نشد
 می‌خواستم به حرمت دریادلان عشق
 یک قطره در کویر تمنا شوم، نشد
 شهر شهید، می‌طلبد بر شهادت

دردآ، نشد که لاله صحرا شوم، نشد
می‌خواستم به بال رهایی رها شوم
همراز راز عالم بالا شوم، نشد
من خاکی و امید دلم آسمانیست
زین جا نشد که راهی آنجا شوم، نشد

عنوان شعر

بدرود با ماه رمضان
هنگامه عشق
بهانه عشق

بدرود با ماه رمضان

زبزم عشقبازان، دوش ای ماه خدا رفتی
 میان هاله آه سحرخیزان فرارفتی
 بهار توبه و، هنگام عذر هر خطا بودی
 زپیش عذرخواهان، همچو آهوی ختا رفتی
 خوشا آن خلسه‌ها و خلوت روحانی شبها
 دراین حال و هوای شوق ولذت، زی کجا رفتی؟
 سحرگاهت شفق را آتش حسرت به دامن زد
 دریغا، تافلق باصبح صادق زد، صلا، رفتی!
 صبا دارد پیام ازلیلة القدر تو با جانها
 نسیم آسا تو خود، ای آیت قدر و بها، رفتی
 چو غنچه تنگ دل گشتند یاران در وداع تو
 چو گل دامن کشان ازپیش ارباب صفا رفتی
 به شام روزه‌داران چون هلال ماه نو سرزد
 تو ای بدر تمام آخر چرا رفتی، چرا رفتی؟!

هنگامه عشق

کرده در عرش، قران اخترخون، با مه عشق
وہ چہ هنگام سعیدیست ز هنگامه عشق
تا رقم زد قلم عشق بہ اوراق وجود
شد مزین دل ما، از خط غمنامه عشق
طرح تحریر بلائی کہ بہ لوح دل ماست،
دست و سرمی‌شکنند در خط خون، خامه عشق
فصل عشق آمد و ہر لالہ بہ تفسیر کشید
شعر شمشیر و کتاب، از لب علامه عشق
شرر نفس مرا ذکر تو کردہ است خموش
ای شرار نفست شعلہ لواۓ عشق!

بهانه عشق

رسیده این خبر از مخبر رسانه عشق
 که گنج فجر نهفته است در خزانه عشق
 بهار بهره به راه است، گو به پیک صبا
 که مژده زود رساند به آستانه عشق
 ز سر گرفت جوانی، درخت دار کهن
 که هر شجر شده سرشار از جوانه عشق
 رکوع سروقدان راست، در عبور نسیم
 عبادتی، هم از اسرار محرمانه عشق
 دعای خیر به جان کمیل عشق کنیم
 که نینواش به گوش است چون ترانه عشق
 خطیب معبد آدینه، دل به خلوت بُرد
 خوشا حضور دل اندر نماز خانه عشق
 طنین سبز تداوم، شنو زنای شهید
 که «راه سرخ شماراست تا کرانه عشق»
 چه خوش سروده، روان شاد، عندلیب بهشت
 «بهشت را به بها است، نی بهانه عشق»

محمد رضا محمدی نیکو

عنوان شعر

صبح نمایان
هوای پریدن
حدیث تکاپو
دیوان باران
تمثیل بیقراری

صبح نمایان

دیشب سرودی از تو ای صبح نمایان
 خواندند ابر و باد و باران، همسرایان
 تکرار نامت جاری ورد عظیمی است
 ای اسم اعظم در سلوکِ پارسایان
 پیغمبری، در عزلت نام تو می زیست
 وقتی خبر میدادی از مرگ خدایان
 دور از تو کس شور خطر کردن ندارد
 چندی سفر کردیم با این ناخدایان
 ای جسم ما را روح، با مایی و بی ما
 این است غربت در میان آشنایان
 موج نگاهت میبرد از دست ما را
 اینجاست آن دریای بی آغاز و پایان

هوای پریدن

کدام حادثه، ای دوست قصد من دارد
 که جان هوای پریدن ز بام تن دارد؟!
 مرا به غربت این قریه آشنایی نیست
 غریب خاطر اندیشه وطن دارد
 مگر سپیده خونین عشق را ببند
 ز شرق دیده، دلم عزم سرزدن دارد
 من از هوای پریدن، چو بال بسته پرم
 دلم ز پرپر خونین تن سخن دارد
 شمیم خون که در ذهن بادهای جاری است؟
 که لاله شور دمیدن درین چمن دارد!
 زهی صلابت نامت، که بر کتیبه ذهن
 شکوه عهد اساطیری کهن دارد
 بگو کرانه خونینت ای شهادت کو؟
 که دل، ملال ازین برکه عفن دارد؟!

حدیثِ تکاپو

خوشابه نامه شب نام آفتاب نوشتن
 چو کلک سرخ شفق واژه مذاب نوشتن
 خوشا به صفحه ظلمات ، با مرکب خونین
 به یادگار خطی، چون خط شهاب نوشتن
 خوشا چو ابر گذشتن، ز خشکسالی صحرا
 حدیث آب، بدفترچه سراب نوشتن
 خوشا اگر نتوان مثل آفتاب غزل ساخت
 چو دست صاعقه بیتی دو، با شتاب نوشتن
 خوشا حدیث تکاپوی خویش، گرچه عبث‌ناک
 به نقش پای چو موج روان بر آب نوشتن
 خوشا به رسم شهیدان، چو عشق نامه نویسد
 قبول دعوت او را به خون جواب نوشتن
 کتاب سرخ شهادت پراست و آه چه خوش بود
 اگر که حاشیه میشد براین کتاب نوشتن؟!

دیوانِ باران

بنام تو آغاز می‌گردد ای مرد، دیوانِ باران
 چو آئینه می‌گیرد از لطف تو، لطف شعر بهاران
 ستردیم اشک و نمودیم بالای سبزت به انگشت
 که اینک بهاران رسیده است، همراه چاووش باران
 نسیم کلام تو در بُرد، زان موج خیز این شکسته
 که در کام می‌برد از ما غنیمت، هزاران هزاران
 تو ترکیبی از واژه‌های صفایی و سطوت
 چو تلفیقی از هیبت کوه، با هیئت آبشاران
 براق عروجت، به عرش بلند خطر آذرخش است
 که از برق سُم سمند تو خیزند آتش سواران
 جبین بلند تو، آئینه ماهتاب است آیا؟
 برابر به بالای خورشید موعود شب زنده‌داران؟!
 مسیحا دم سامری سوز ما را، خدا: وقت خوش باد
 که افشانند در باغ خاموش پائیز روح بهاران

تمثیل بیقرااری

شکوه کوه فرازی زاستواریتان
 سرود رود، طنینی زخون جاریتان
 به فتنه خیز خطر جانتان سپرده کیست؟
 خوش است رفتن چون موج و جان سپاریتان
 عبور نور در آفاق دور اشراقید
 شهاب، گرم تماشای راهواریتان
 هجوم کافر، صدباد زرد را دیده است
 به چار فصل خطر سرو پایداریتان
 همیشه خاطره ذهن روزگاران باد
 از این سپیده چو خورشید، پاسداریتان
 سردرنگ ندارد براق شوق شما
 شتاب صاعقه تمثیل بیقرااریتان
 هلا که روشنی چشم‌های خورشیدید
 سحر، سیاه مبادا ز سوگواریتان

محمد رضا یاسری «چمن»

عنوان شعر

محرم اسرار
پاکبازان این دیار

محرم اسرار

یارب آن مونس جان، محرم اسرار، کجاست؟
 وان طبیبِ دل بی طاقت، بیمار کجاست؟
 یلکجهانند گرفتار فراقش، یارب
 آن رهاننده این جمع گرفتار کجاست؟
 آنکه ویرانه کند بارگه شرک و نفاق
 و آنکه درهم شکنند شوکتِ اشعار، کجاست؟
 دوستان رابجزا، آنکه دهد عزّت کو؟
 دشمنان رابسزا، آنکه کند خار، کجاست؟
 کاش دامن من دلسوخته نامه سیاه
 که تو را جایگاه ای سرور احرار کجاست؟
 حسرتم کشت، که روی تو ببینم، هیئات
 چشم آلوده کجا، آن گل رخسار کجاست؟
 مگر ای اشک، تو پاکیزه کنی دامن چشم
 ورنه این غرقِ گنه را ره دیدار کجاست؟
 گرچو منصور، زخویش بردایدل، دلدار
 خود ندانی که کجائی و سردار کجاست؟
 این دل، آن دوک عجز است که در دست منست
 یوسفی کش همه خلقند خریدار کجاست؟
 فتنه ببجد شد و بگرفت جهان ظلمتِ ظلم
 پرتو عدل تو، ای مظهر انوار، کجاست؟
 جز تو، در شهر شهیدان نکند جلوه گری
 درد یاری که بود عشق تو، دیار کجاست؟
 «چمن»، از یارنشان جوی، که حافظ خوش گفت؛
 «عیش بی یار مهیا نشود، یار کجاست»؟!

پاکبازانِ این دیار

سرخ‌رویی دارد، ای دلدادگان پایان عشق
 زاین کرامت، چهره میشوید بخون قربان عشق
 در بهشت عدن تجری تحتها الانهار چیست؟
 قطره‌ای، یا چشمه‌ئی از بحر بی‌پایان عشق
 حجله‌گاه عاشقان بالاله آئین بسته‌اند
 یعنی: از خون آب داد این باغ را دهمقان عشق
 تادل از جان برنمیداری، در این میدان مرو
 گریبیدی دل ز سر، این گوی و این میدان عشق
 قصه فرهاد و مجنون این زمان منسوخ شد
 بسکه از حد شد فزون سرهای بی‌سامان عشق
 درد یار پاکبازان جویبار از خون ببین
 کان نشانی دلکش است از چشمه جوشان عشق
 یعنی: ای آزادگان، زینجا باسان مگذرید
 کاین چنین بردند بر سر عاشقان پیمان عشق
 آنکه میورزد و لا، بیمی ندارد از بلا
 اهل عیش و ناز را، جان نیست در دامن عشق
 شرح و تفصیل از «چمن»، در وصف جانبازان خواه
 کو همان یک حرفِ اول، خوانده از دیوان عشق

عنوان شعر

گلزار شهیدان
تیر خلاص
۱۵ خرداد
نغمه امید
نشان آشنایی

گلزار شهیدان

پیوسته، بهاران چو جنانست در این باغ
 هنگامه گل، فصل خزانست در این باغ
 در هر قدمی صد گل نوحاسته خفته است
 بنشانده همه سرو جوانست در این باغ
 جان، تازه کند دیدن گلزار شهیدان
 چون، کاشته بذر دل و جانست در این باغ
 این باغ، خورد آب زسرچشمه کوثر
 باد، از طرف خلد وزانست در این باغ
 حیرت مکن از اینکه بود اینهمه شاداب
 از هر مژه صد جوی روانست در این باغ
 هر روز، گشوده است در اینجا، در رحمت
 هر شب، شب قدر و رمضانست در این باغ
 آن لؤلؤ مکنون، که صفاتش همه دانیم
 نعلین برآور، که نهانست در این باغ
 پیوسته طراوت شود افزوده، که دائم
 فصل گل خونین کفنانست در این باغ
 زیباتر و، رعنا تر و، مشهورترین گل
 آن لاله بی نام و نشانست در این باغ
 تا شرح در آینده دهد قصه این عصر
 سوسن چه، که هر برگ زبانست در این باغ

تیر خلاص

دلیر راه، ز دزدان ره ندارد باک!
 براه سیل، چه تاب آورد خس و خاشاک!
 تلاش بیهده دارد بکار خود دشمن
 رفو چه سود بر آن جامه‌ای که شد صد چاک
 سلاح و توسن کارآمد است موجب فتح
 ولی، سوار بود در نبرد اصل و ملاک
 درفش فتح و ظفر همره فریدون بود
 اگر چه لشکر جزار بود با ضحاک
 همان طلیعه فتح این نوید را میداد
 که بسته‌ایم سرخضم خویش بر فتراک
 بگو به‌خضم که بر جان خود بیندیشد
 که روبروی حریفی است چیره و چالاک!
 رها کنید دلیران جبهه، تیر خلاص
 که لازم است شود مار زخم خورده هلاک
 سپاهی، ای همه ایثار و پایمردی و عشق
 نه جان (صاعد) تنها، که خلق ما بفداک

بعد از فاجعه ۱۵ خرداد ۴۲
سروده و منتشر شد

۱۵ خرداد

قسم بجان خمینی، زعیم شرع مدار
برهروان حقیقت، بحرمتِ احرار
باستقامتِ آنها که با شکنجه و زجر
خلاف حق و حقیقت نمیکنند اقرار
بخون پاک شهیدان راه آزادی
بحق هر که کند با ستمگران پیکار
باشک چشم یتیمی که نیمه خرداد
بکرد جان، پدرش در ره خدای نثار
بمادری، که جگر گوشه اش بخون غلطید
بکودکی، که فکندش مسلسل اشزار
که شام خائن بیدادگر، اگر از کین
هزار مرتبه گشتار را کند تکرار
ز دودمان وی و جمله جیره خوارانش
بانتقام شهیدان برآوریم دمار

نخمة امید

ای مانده برجا در شمار ناتوانها
 اشک از چهریزی بر مزار آرمانها؟!
 تا چند حیرانی بدشت نامرادی؟
 تا کی بری از ناامیدی‌ها زیانها؟!
 در تیرگیها تا بکی وامانده ماندن؟
 تا چند خوردن حسرت‌روشن روانها؟!
 تا کی نمودن عمر صرف قصه‌خوانی؟
 برخیز و خود سرفصل شو در داستانها
 هر کس که بر گوش تو خواند آیه یأس
 ابلیس باشد، گر بود از آسمانها
 آری سوار رخس امید آنکه گردد
 همچون تهمتن بگذرد از هفتخوانها
 آنجا که باید دست زد بر کار و کوشش
 سودی نه بخشد گریه‌ها، آه و فغانها
 آنجا که چیزی جز عمل ارزش ندارد
 بیهوده باشد فخرها از دودمانها
 باشد خطا، کاخ رفیع زندگی را
 کردن بنا بر پایه وهم و گمانها
 سهم تو از گیتی بحد کوشش تست
 من کرده‌ام بس تجربتها، امتحانها
 هر کس رود بالا، بقدر همت خود
 دارد تفاوت پله‌های نردبانها
 در زندگی، «صاعد» بود آنکس موفق
 کز شیوه‌های مردمی دارد نشانها

نشان آشنائی

بهشت جاودان، بی ادعائیت
 جهنم، خود پسندی، خود نمائیت
 نخستین قید و شرط، آزادگی را
 رها گشتن ز قید خود ستائیت
 شدن بیگانه از ظاهر پرستی
 به کُنه آفرینش آشنائیت
 دل از بند دو عالم کردن آزاد
 بچشم اهل بینش، خود رهایت
 میان جمله خصلتهای نیکو
 ز هر خصلت نکوتر، بی ریائیت
 به بزم اهل دل گر بارخواهی
 نشان آشنائی با صفائیت
 خوش آندل کاندران نور صفا تافت
 صفای دل، فروغ کبریائیت
 سرور انگیز باشد قلب روشن
 نشاط صبحدم از روشنائیت
 کلید قفل هر مشکل بعالم
 ز کار یکدگر مشکل گشائیت
 بریدن رشته الفت ز مردم
 بحق مردمی، از حق جدائیت
 بلای خانمانسوزی که گویند
 بلای جانگزای نارضائیت
 دل آزادهای از غم رهاندن
 جوانمردی، بزرگی، پارسائیت
 در این دنیای پر آشوب، «صاعد»
 دلی آرام، اگر باشد خدائیت

محمد علی محمدی

عنوان شعر

ساز و سرود
خورشید جماران

ساز و سرود

آینه باران کنید گرد مرا دوستان
 از دل گمگشته‌ام باز دهیدم نشان
 راستی قامتش حیرتم آنسان فزود
 کز بر من عقل و هوش رفت چو تیر از کمان
 کوه بُدم که شدم تا بر آن مه شدم
 بنده آن شه شدم بی‌سرسود و زیان
 ساز و سرود منست بود و نبود منست
 آنکه غمش با من است همدم و همداستان
 عید توپی، عود من؛ دیده توپی، دود من
 ای هدف هرسخن، معنی بخت جوان
 وای من، این سهو چیست؟ ما و من او یکی است
 جز گل روی تو نیست ای بت‌چین در میان
 یاد تو ای جان خوش است، جلوه جانان خوش است
 گل به گلستان خوش است، بی‌تو مبادا جهان

خورشیدِ جماران

گرچه گرم از مهربانیهای بارانم هنوز
 تشنه خورشید جانبخش بهارانم هنوز
 برگِ پائیزم ولی برشاخه میمانم که سبز
 از می خونرنگ یاد رفته یارانم هنوز
 چون شقایق داغها دارم ز هجران برگِ
 گرچه خاکِ پای خیل داغدارانم هنوز
 شیبه اسبِ اجل می پیچیدم در گوش و نیست
 پیش رو جز جوشش خون سوارانم هنوز
 دیدی ای دل دیگران رفتند و دریایی شدند
 من اسیر پیچ و تاب جویبارانم هنوز
 بیقرارم، بیقرارم، بیقرارم، بیقرار
 رشکِ دل‌های نژند بیقرارانم هنوز
 گرچه ما نیخانه دل پر ز عکس روی اوست
 روز و شب مشتاقِ خورشیدِ جمارانم هنوز.

عنوان شعر

قیام خون
پرچم آزادی
الله اکبر
آوای سرخ
ما ایستادایم
گل آفتاب
برق نور

قیام خون

قامت قیامتان دیار قیام خون
 افراشتند پرچم حق را بیام خون
 پروردگان مکتب آزادی و شرف
 کردند تیره روز عدو را بیام خون
 مست از می ولای حسینند (ع) و میروند
 تا از حُم وصال بگیرند جام خون
 پا در طریق قدس نهادند و، با نسیم
 بردند سوی مسجد اقصی پیام خون
 بهر تولدی دگر، این ققنسان مست
 رفتند در دهانه آتش به کام خون
 با روی سرخ، صدر نشینان بزم عشق
 چون شمع، سوختند بشام قیام خون
 چون کاروان نور بهامون فکند بار
 افتاد دیو ظلمت و طغیان بدام خون
 از خار و خس بدامن بستان اثر نماند
 بشکست سد کفر زسیل مدام خون
 از روشنای عرش، بتأیید حق رسید
 بر آستان پیرجماران سلام خون
 با پیروان مکتب خون خدا بگو:
 ثبت است بر جریده عالم دوام خون
 جان شهید، مشعل تابان قرنهایست
 بخشد قوام، دین خدا را قوام خون
 برداغ داغ لاله، زند بوسه آفتاب
 تا روز رستخیز، پی احترام خون
 والاترین کلام بود نام حق، وزان
 ثارالله است مظهر والا کلام خون
 «مردانی» از نگاه شفق خون چکد بخاک
 گویی، که زیب دفتر هستی است نام خون

پرچم آزادی

دوشم، که بگوش جان پیغام امام آمد
 جان برتن بیجانم، زین طرفه پیام آمد
 از شهد لب لعلش، اشد کام دلم شیرین
 برکف دُر غلطانم، ز آن نغز کلام آمد
 دل از لب جان بخشش، بر نهضت قرآن جان
 سحر سخنش غالب بر خصم قیام آمد
 بر کنگره افلاک، زد پرچم آزادی
 بر خاک درش بهرام، با ذکر و سلام آمد
 یادآورم از آنروز، کان رهبر آزاده
 فرمود، دو عید خون در سلخ صیام آمد
 زد چشم قلم، نقشی از خون بدل دفتر
 صحبت چو ز عید خون در لفظ امام آمد
 بگشود مؤذن چون از بهر اذان لب را
 تسبیح کنان، دستان در عیش مدام آمد
 بر خاطر از نقش آن نغمه روح افزا
 در آنشب تاریخی در ماه حرام آمد
 آمد بنظر آندم، کز غرب سوی ایران
 آن طایر فرخ پی، آن بدر تمام آمد
 بلبل مترنم شد، بر آیت جاء الحق
 بانگ زهق الباطل از هر در و بام آمد
 بگریخت ظلام از نور، چون دیو زبسم الله
 تندیس جهالت رفت، روشنگر شام آمد
 از بارقه رحمت، ابلیس گریزان شد
 حق آمد و باطل رفت، شه رفت و امام آمد
 «مردانی» از این بهتر دری نتوان سفتن
 روزی که امام آمد، ایام بکام آمد

الله اکبر

سحر، چون شاخه گل از نسیم باد می‌لرزد
 خروس صبح پر میریزد و شمشاد می‌لرزد
 هزار آوا بگلشن سردهد گلبانگ آزادی
 ز شوق وصل گل در حنجرش فریاد می‌لرزد
 ز نقش بیستون خواندم، که دل در سینه خسرو
 هنوز از ضربه‌های تیشه فرهاد می‌لرزد
 نوید فتح و پیروزی صبا آرد گلستانرا
 بروی برگ گل، شبنم ز لطف باد می‌لرزد
 ز فرّه روز پیروزی، به جمهوری اسلامی
 جهان، سرتاسر از بانگ مبارکباد می‌لرزد
 غریو شادی مستضعفان پر کرده دنیا را
 از این غوغا، بنای ظلم و استبداد می‌لرزد
 چه تأثیر است یارب نغمه الله اکبر را؟
 که از او کاخ استکبار از بنیاد می‌لرزد!
 ندای عدل در داده است روح الله در عالم
 کز او طاغوت دهر و مظهر بیداد می‌لرزد!
 اگر بر رمز وحدت امت اسلام ره جوید
 بخود از اتحادش عالم ایجاد می‌لرزد
 چو دم برپست، و بازو برگشاد، از بهر حقجویی
 دوصد ضحاک، از یک کاوه حداد می‌لرزد
 چو بنیاد عدالت شد بیا، از دولت قرآن
 ز دام افکندن صید حرم، صیاد می‌لرزد
 نمی‌گنجد دل اندر سینه‌ام از شوق، «مردانی»
 مگر مرغی که شد از بند غم آزاد، می‌لرزد؟!

آوای سرخ

در مصاف خصم، از رزمندگان سخت کوش
 از دل هر سنگر این زیبا سخن آید بگوش؛
 تا نگردد چیره دشمن بر تو در این کارزار
 ای مبارز بهر حفظ سنگر قرآن بگوش
 بر دلیران وطنخواه و رشید انقلاب
 میدهد هر دم نوید فتح و پیروزی سروش
 دیده سوی خصم و دل با خالق و برب دعا
 پاس دارد سنگر حق را بچشم و گوش و هوش
 سنگرش محراب و خاک سنگرش مهر نماز
 قبله‌اش: مرآت یزدان، خون سرخ، آب وضوش
 در کفش شهد شهادت، بر سرش شوق وصال
 مینوازد گوش جان‌ش را سرود نوش نوش
 پاسدار نهضت اسلام و سرباز امام
 پای تاسر آتشی سوزنده، سرتاپا خروش
 سینه‌اش گنجینه مهر حسین ابن علی^(ع)
 از لبش همواره این زیبا کلام آید بگوش،
 ای حسین، ای آنکه خونت را خدا شد خونبها
 تا خمینی پرچم آزادیت دارد بدوش
 خاک ایران سربسر باشد چو دشت کربلا
 خون پاکانش بسان خون حق آید بجوش
 مشت حق سندان پولادین باطل بشکند
 گردد از باران رحمت آتش طغیان خموش
 نهضت ما نهضت خون است و همدانی، توهم
 از پی حفظش سلاح جنگ برپیکر بپوش

ما ایستاده‌ایم

ما راست قامتان که بیا ایستاده‌ایم
 تا محو شرک و ظلم و جفا ایستاده‌ایم
 تا دفع جور و فتنه بفرمان کردگار
 با عزم استوار بیا ایستاده‌ایم
 بستیم چون ز روز ازل دل بمهر دوست
 تا عهد خود کنیم وفا ایستاده‌ایم
 ما راهیان کعبه عشقیم وزین طریق
 تا فتح قدس و کربلا ایستاده‌ایم
 تا جان خویش در ره جانان فدا کنیم
 چون یاوران خون خدا ایستاده‌ایم
 شد راست نخل قامت حق باوران ز شوق
 چون پیر عشق گفت که ما ایستاده‌ایم
 قامت بزیر بارستم خم نمیکنیم
 در سنگر مبارزه تا ایستاده‌ایم
 در انتظار حجت حق، ختم اوصیا
 بهر فرج، بذکر و دعا ایستاده‌ایم
 مائیم شمع بزم دل افروز اهل دل
 خندان به لاله‌زارِ ولا ایستاده‌ایم
 آریم تا نماز بجا، در حریم عشق
 ما در کنار روح خدا ایستاده‌ایم
 روزی که پا بعرصه محشر نهند خلق
 ما در پناه آل عبا ایستاده‌ایم
 ساغر زدست ساقی کوثر گرفته‌ایم
 خرم کنار آب بقا ایستاده‌ایم
 «مردانی» از کرامت عشق است کاینچنین
 چون کوه استوار به جا ایستاده‌ایم

گل آفتاب

زهر لبی سخن از انقلاب میشنوی
 پیام وحدت این خاک و آب میشنوی
 برای دفع اجانب درنگ جایز نیست
 ز تربت شهدا این خطاب میشنوی
 ز بزم نوروژ عطر کلام روح خدا
 خروش و هلهله از شیخ و شاب میشنوی
 براهیان ره دوست گر به پیوندی
 خود اینسخن ز لب آنجناب میشنوی
 از آن بدل بنشیند کلام او که از او
 کلام حضرت ختمی مآب میشنوی
 ز مرغان مهاجر، سرود فتح و ظفر
 بزیر چتر گل آفتاب میشنوی
 بسان ذره، برق و سماع اخترکان
 ز زهره فلکی شعر ناب میشنوی
 نه از زمین، که ز جمع صوامع ملکوت
 مدام زمزمه انقلاب میشنوی
 ز بعد مرگ اگر بر تراب من گذری
 ز تربتم سخن از بو تراب میشنوی
 ز چشم خامه «مردانی» و چکیده غم
 شمیم زمزم و بوی گلاب میشنوی

برقِ نور

آنانکه در طریق محبت قدم زدند
 بر لوح عشق نقش وفا را رقم زدند
 با پای جان بکعبه جانان شتافتند
 با صاحب حرم، در بیت و حرم زدند
 زین دار، دل بریده و بر اوج دار عشق
 تا آخرین دم از دم معشوق دم زدند
 سر در کمند عشق سپردند و با شعف
 دل را بیاد وصل، بدامان یم زدند
 از هر چه داشت رنگ تعلق گریختند
 تا پشت پا بما و من و بیش و کم زدند
 در آزمون عشق حریفان بخط خون
 جز عشق هر چه بود برویش قلم زدند
 گرم وصال و مست ز صهبای معرفت
 بر قله رفیع شهادت علم زدند
 این غازیان عارف و این عاشقان مست
 از برق آه، شعله بکاخ ستم زدند
 حزبِ خدا بحکم حسین زمان شرر
 بر جان حزبِ عفلق و طاغوت جم زدند
 از دامن شرار، گل یاصمد شکفت
 تا چون خلیل تیشه بفرق صنم زدند
 با روی سرخ بر سر بال فرشتگان
 تا قرب دوست باده ز خم کرم زدند

عنوان شعر

پیمان شکنان
خورشید سوار
سلسله جنبان صبا
پیران پاکباز
بادیه طلب
جهان یکدلی
حجله شهادت
صبح وصال
صید لاغر
مصحف احمدی

پیمان شکنان

پیمانِ خصم و عهدِ منافق شکستنی است
 رنگِ بهار و توبهٔ عاشق شکستنی است
 گرمجنیقِ چرخِ چنین سنگ میزند
 مینای لاله، جامِ شقایق، شکستنی است
 آنجا که سیرِ خلق بیای تصور است
 زنجیرِ احتمالِ حقایق شکستنی است
 گر اتحادِ قافله موقوف (الف) هاست
 پیمانِ هم‌رهان موافق شکستنی است
 بارِ کجِ زمانه بمنزل نمیرسد
 محزونِ مباحث، پایِ منافق شکستنی است
 مستظهرم بدوست «معلم» که گفته‌اند :
 در دامِ دهر، پشتِ مفارق شکستنی است

خورشید سوار

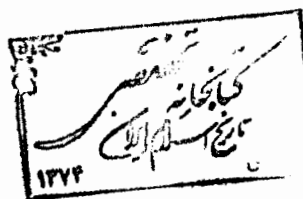
آفتاب، آینه‌دار است اینجا
 ذره، خورشید سوار است اینجا
 مایه گرمی سودا، داغ است
 لاله، سرجوش بهار است اینجا
 در صفای من و ما، رنگی نیست
 خون عشاق، نگار است اینجا
 سوک و سور، از پی هم درکارند
 زلف و رخ، لیل و نهار است اینجا
 سنگ، سیماب مزاج است آهن
 سیر، همسنگ قرار است اینجا
 بی حسابند صفا کیشان
 سعی ما در چه شمار است اینجا؟!
 زاهدان را نخرند، ای زاهد
 خود فروشی به چه کار است اینجا؟!
 پای درکش، به ادب، ای صوفی
 سر منصور بدار است اینجا
 طفل راهند «معلم» یاران
 ورنه سر منزل، یار است اینجا

سلسله جنبان صبا

دوش با یاد تو، لیک از تو جدا، تا دم صبح
 گریه کردیم من و شمع، بتا تا دم صبح
 دور از جان تو ای دوست، که دیشب بی تو
 سنگ میریخت بما، ابر بلا، تادم صبح
 یاد آنشب، که به هم سلسله جنبان بودند
 شانه و دست من و باد صبا، تادم صبح
 بر سرم، دوش ز هجران تو کوکب میریخت
 شب جدا، شمع جدا، دیده جدا، تادم صبح
 نه همین دوش، که عمریست «معلم» شبها
 گریه کردم به خدائی خدا، تادم صبح

پیران پاکباز

چنانکه بر رخ گل، چشم خلق باز کنند
 زرشک رخنه گلشن به گل فراز کنند
 قیاس، از سر زلف تو می کنند اخوان
 اگر حکایت کوتاه ما دراز کنند
 بدین شکسته دلی، میسزد نیاز مرا
 بدان جمال، بتان، میرسد که ناز کنند
 دل، از اسارت عشق، این یک آرزو دارد
 که رخنه قفسم را به باغ باز کنند
 نیاز عشق چه رندانه حاجتی است حکیم؟!
 که قطع قید تعلق بدین نیاز کنند!
 مرید حافظ رندم، که اهل دل همت
 طلب ز تربت پیران پاکباز کنند
 به شکر دوست «معلم» سزد که غمخواران
 «وَأَنْ يَكَادَ» بخوانند و در فراز کنند



باد یه ولای

ستاره سوخته آسمان کوی که ایم؟
 عزیز بی جهت مصر آرزوی که ایم؟
 به بزم حادثه خون میچکد ز ناله ما
 شکسته سلسله عقده در گلوئی که ایم؟
 شکسته ایم ز صد جا، به سنگ دشمن و دوست
 به باده خانه افلاکیان سبوی که ایم؟
 زابر بود دمامد به خاک میریزیم
 به برق دیده تقدیر، آبروی که ایم؟
 به چشم روشنی اهل دل، بدوش صبا
 به شهر منتظران میرویم، بوی که ایم؟
 هزار ساله عبث پوی این بیابانیم
 به پای آبله، آیا به جستجوی که ایم؟
 به باده سخن امشب حلاوتی دگرست
 مبارک است «معلم» به گفتگوی که ایم؟!

جهان یکدلی

از بغافل، زهر تیر قاتلت زایل نشد
 گندی تیغ قضا، سدره بسمل نشد
 آه، در آئینه قهر تو تأثیری نکرد
 سحر موسی، از دم فرعونیان باطل نشد
 سالها طالع شناس زیج تقدیر توایم
 هرگز از برج تکبر اخترت مایل نشد
 چیست این ناموس کروی که برق شوکتش
 یک نفس از خرمن شوریدگان غافل نشد؟!
 هیچ تصویران مانی خانه آئینه‌ایم
 هیچکس این مایه، با خود در جهان یکدل نشد
 قصه‌پرداز که ایم، ای خامه در تقریر عشق؟
 کز تن اوراق دفتر زخم خط زایل نشد؟!
 برسخن، غالب نشد چون ما «معلم» تا کسی
 ریزه‌خوار خوان «عبدالقادر» بیدل نشد!

حجله شهادت

به آب تیغ تو لب تر نمی کند زخم
 نشاط قهر تو دیگر نمی کند زخم
 دل صنوبریم را به دفع تیر نظر
 سپند آتش مجمر نمی کند زخم
 شلمار حادثه کم کن، که بیش از این تمکین
 به اقتضای مقدر نمی کند زخم
 دریغ پیک محبت، که حرز خونم را
 طلسم بال کبوتر نمی کند زخم
 حریم قدسی دل، حجله شهادت کیست؟
 که دفع شهوت خنجر نمی کند زخم!
 «معلم» از نفس گرم خویش می سوزم
 شبی که گریه خون سر نمی کند زخم

صبح وصال

هر شب، جگر آزرده زخم خیالی دیگرم
 آئینه‌ام، آبستن عکس جمالی دیگرم
 تا پر کشد از خرم‌نم دود شکایت، هر نفس
 تدبیر آفت میکند، برق ملالی دیگرم
 بشکوفتم، تا پژمرم، چون پژمردم، بشکفم
 تیمار هستی میکند هر دم زوالی دیگرم
 قربانی دیرینه‌ام تیغ تکامل را، کجا
 رنگ تجدد میدهد زخم کمالی دیگرم
 هر چند نونو میرسد، وصلی مرا با اصل خود
 چون خواب شب آشفته صبح وصالی دیگرم
 ای چاه ویل مثل من، در شهر کنعان مُثل
 منصوب صاحب جاهی مصر مثالی دیگرم
 ای اتصالت دمبدم، تا ملک هستی از عدم
 خاموش کن زین گفت دم، تا اتصالی دیگرم
 نبض خموشم میجهد، چون بر لبم لب می‌نهد
 امشب «معلم» میدهد این باده حالی دیگرم

صید لاغر

شرارِ عشق ما افسردنی نیست
 گل زخمِ نظر پژمردنی نیست
 نداریم آفتِ اهلِ تعلق
 که اسبابِ تجردِ بردنی نیست
 من بشکسته را مگذار و مگذر
 هنوز این صیدِ لاغرِ مردنی نیست
 به آزارِ حضورت کی پریشم؟
 که طبعِ نازکتِ آزدنی نیست!
 سیه بهر شهیدانت چه پوشم؟
 دریغِ کشتگانِ خوردنی نیست!
 بگوی، آزار ما کن هرچه خواهی
 «معلم»، شور ما افسردنی نیست

مصحف احمدی

خنک آنکه او تیغ جنباندا
 مرا گرم زی قتلگه خواندا
 به سنگین نهد پالهنگم به دوش
 سبک بر سرم تیغ کین راندا
 زهی دشنه زن دست معشوق من
 که گر آستین بر بیفشاندا
 همان از غبار شهیدان خویش
 زهر ذره صد مهر تاباندا
 شهید ویم خفته این جایگاه
 چو طفلی که مامش بخشباندا
 نماند «احمد مصحفی^(۱)»، گوهمان
 اگر مصحف احمدی ماندا

عنوان شعر

تیغ دو دم
سفره رنگین
سخن ما
خورشید وحدت
پیر خمین

تیغِ دو دم

قسمت شده ، سرگستگی ارباب قلم را
 صد پیچ و شکن دست قضا داده رقم را
 خواهی نشوی کاسته از گردش ایام
 دلبسته مشو سکه صفت سیم و درم را
 بر شعله سرکش چه زنی دامن تشویق
 بال و پر طغیان چه دهی باز ستم را
 بر درگاه دادار بزن حلقه چو پرگار
 بیرون مبر از دایره صبر قدم را
 این نان جوین من و این کاسه سفالین
 خون حسد افکنده بدل ساغر جم را
 دل میکشد و میکشد از غمزه ابرو
 بر دیده او داده قدر تیغِ دو دم را
 از باد فلک روفته و شسته ز باران
 بهر من غفلت زده صحرای عدم را
 «وارسته» مکن فخر و مباهاات باجداد
 بفکن دگر از دوش خود این کهنه علم را

سفره رنگین

راه پرپیچ و خمی همچون قلم باشد مرا
 سرنوشت تازه‌ئی در هر قدم باشد مرا
 سرخوشم پیوسته سازد، از شراب فکر بکر
 کاسه زانو به از صد جام جم باشد مرا
 من نه آنم کز نفاق و خیث طینت پیش خلق
 بازبان گویم صمد، درد دل صنم باشد مرا
 آسیای آسمانم روز و شب چون دانه بود
 ساده لوحم گرباو چشم کرم باشد مرا
 چون کمان، خواهم که تیرای چرخ بر چشمت زخم
 پشت طاعت گربه محراب توخم باشد مرا
 عاقبت از حیلۀ گرگ تبه کار اجل
 چاه چون یوسف بصرای عدم باشد مرا
 از لب لعلی که ملک طلق موران خط است
 بوسه نستانم، که بر موری ستم باشد مرا
 این نگه نبود، زمن بردوست، چشم حسرتست
 این نفس نبود، که آه دمبدم باشد مرا
 دوستان «وارسته» گریبوعده مهمانم شوند
 سفره رنگین غم دارم چه غم باشد مرا ؟

سیخنی ما

تا خصم فرومایه بخاک وطن ماست
 شمشیر برافراخته هر موی تن ماست
 ما را پود از مکتب دین درس شهادت
 پیراهن خونین بتن ما، کفن ماست
 بر فرق عدو، مشت گره کرده بکوبیم
 این گرز گران حربۀ دشمن شکن ماست
 ننگست بما مرگ و چو شهدست، شهادت
 زین رسم نکو، در همه عالم سیخنی ماست
 ما مرد نبردیم و حریف افکن میدان
 سینه سپرو، جوشن ما پیرهن ماست
 از خون شهیدست، سرانگشت شهادت
 هر برگ گل لاله، عیان در چمن ماست
 ای خاک وطن، خصم تو بادا بدل خاک
 این طرفه دعا زینت هر انجمن ماست
 «وارسته» زخون جگر و آتش گفتار
 گلگون و شرربار زبان در دهن ماست

خورشیدِ وحدت

گر دهد خورشیدِ وحدت دیده روشن مرا
 نیست حاجت بر چراغ وادی ایمن مرا
 نیستم غافل ز تیغ حیلۀ گردونِ دون
 حلقۀ چشمِ کواکبِ گر شود جوشن مرا
 تیزهوش و زیرکم، اما مقدرِ گر شود
 با سهولت می فریبد کودکیِ کودن مرا
 گوشمالم میدهد دوران، که روزای از صراط
 بگذرانند بی گمان چون رشته از سوزنِ مرا
 سخت جانی بسکه دید از من جهانِ سختگیر
 داد نان از سنگ و آب از پنجه آهنِ مرا
 سرو آزادم، نمی پیچم چو نیلوفرِ بباغ
 جای پائی بس بود از ساحت گلشنِ مرا
 می رود زنگِ کدورت از دلم، آئینه وار
 پاک میسازد، کفی خاکسترِ گلخنِ مرا
 چون بمردن، رستم از زندانِ تنگِ زندگی
 نیست ای زنجیرِ دوران، حاجتِ شیونِ مرا
 منکه چون سرو و صنوبرِ زین چمن «وارسته» ام
 چنگی از خارِ تعلق نیست بردامنِ مرا

پیر خمین

ای خوش آن رهرو، که راه عشق با سر میرود
 چون قلم، با پای سر در خط رهبر میرود
 کسوت مردانگی را جوشن تن میکند
 باشهامت، باشجاعت، سوی سنگر میرود
 بر جدال بعثیان کافر روبه صفت
 خشمگین و حمله‌ور چون ضیغم نر میرود
 چون خلیل بت شکن، از بهر پاس دین حق
 بی خیر از خویشتن، در کام آذر میرود
 بشنود چون صوت هل من ناصر پیر خمین
 بر نبرد دشمنان، مانند اکبر میرود
 جامه سرخ شهادت زینت تن می کند
 میهمانی در حریم قرب داور میرود
 بر سر دست خلاق پیکر صد پاره اش
 چون گل پر پر بروی دوش صرصر میرود
 امتی «وارسته» گر هیات موالذله گفت
 کی بزیر بار هر قوم ستمگر میرود؟!

عنوان شعر

غیرت مهر
گلبانگ عاشقانه
شکوه سلیمان
باد سحر
گلزار شهیدان
طلوع فجر
داغ شقایق‌ها
شهر سیمرغ
نسیم آشنایی
چشمه کوثر
تشریف قبول
جلوه جانانه

غیرتِ مهر

آب حیاتست، خاک کوی محمد (ص)
 غیرت مهر است، ماه روی محمد (ص)
 مجمع دلهای خلق هردو جهانست
 حلقه‌ای از زلف مشکبوی محمد (ص)
 مشعله افروز ملکِ غیب و شهود است
 تاب دلاویز تار موی محمد (ص)
 عقده شود در گُلوی گُل نفس صبح
 گر که زند دم ز رنگ و بوی محمد (ص)
 در حرم قدس و در صوامع لاهوت
 ذکر مدام است، گفتگوی محمد (ص)
 پیر خرد شد زدست، چونکه بنوشید
 روز ازل ساغر از سبوی محمد (ص)
 اینست کرامت، که خالق از سر اعجاب
 گشته ثناخوان خلق و خوی محمد (ص)
 حُسن ازل، کو نهان پرده غیب است
 گشت عیان از رخ نکوی محمد (ص)
 مهر فلک روز و شب بود به تکاپو
 با دل سوزان، بجستجوی محمد (ص)
 قلزم هستی بدین کرانه و پهنا
 رشفه فیضی بود زجوی محمد (ص)
 گشت نگون بت، بهر کجاچو برآمد
 نعره تکبیر از گُلوی محمد (ص)
 «جذبه» گرت آرزوی طلعت غیب است
 از همه باز آنگر بسوی محمد (ص)

گلبانگ عاشقانه

بیا که ملک جنون مرز بیکرانه ماست
 گذشت، نوبت مجنون، زمان زمانه ماست
 به روز حادثه، آن سهمگین سوارانیم
 که توسنی چو ملک رام تازیانه ماست
 طنین نغمه ما در فلک چنان پیچید
 که زهره مست ز گلبانگ عاشقانه ماست
 سرود فتح بخوانید، زانکه پیک ظفر
 ز گرد راه درآمد، در آستانه ماست
 دگر زهمت فرهاد و کاوه قصه مخوان
 که نقل مجلس آزادگان فسانه ماست
 عقاب وار، بچنگال پرتوان بدریم
 گلوی جغد، که خواهان آشیانه ماست
 چو بحر از دل پرشور خود برون فکنیم
 خسی که بر زبر موج بیکرانه ماست
 به بزم زندگی آن شمع محفل افروزیم
 که نور مشعله عشق از زبان ماست
 شهید دوست نگردهد فنا بمذهب عشق
 که خط لوح بقا نقش جاودانه ماست
 نهال گلشن این انقلاب پرثمریم
 که دشنه جگر خصم هر جوانه ماست
 چه باک کشتی مارا ز موج خیز خطر؟
 از آنکه نوح در این ورطه در میانه ماست
 اگرچه عامل بیگانه در لباس نفاق
 بکارفته گری در حریم خانه ماست
 ولی به همت زال سترک، گاه نبرد
 هماره چشم بهترین نشانه ماست
 ز تیر حادثه مارا بدل هراسی نیست
 که نوشداروی هر زخم در خزانه ماست

شکوه سلیمان

در کوی عشق تا که دل از جان گرفته‌ایم
 هر دم حیاتی از لب جانان گرفته‌ایم
 قربان شدیم تا بمنای حریم عشق
 عمر ابد زدوست بتاوان گرفته‌ایم
 ما همچو خضر از دم آن تیغ آبدار
 آب بقا ز چشمه حیوان گرفته‌ایم
 تا طی کنیم بادیه عشق را بشوق
 زاد سفر ز همت مردان گرفته‌ایم
 سر بر خط رضا چونهادیم پیش دوست
 پرگاروار عرصه دوران گرفته‌ایم
 ما یاور ستم کش و خصم ستمگریم
 این درس را زمکتب قرآن گرفته‌ایم
 موریم، لیک از مدد عشق کارساز
 بنگر کنون شکوه سلیمان گرفته‌ایم
 روشندلی و سوزوگداز و ثبات را
 در عاشقی ز شمع فروزان گرفته‌ایم
 با کام و نام طی ره عشق مشکل است
 ما ترک این معامله آسان گرفته‌ایم
 شد قلب ما اگر چو زرناب پرعیار
 اکسیر آن ز پیرجماران گرفته‌ایم

بادِ سحر

ز دریای خروشان خاطری شوریده‌تر دارم
 ز جان سیرم، نمیدانم چه سودائی بسر دارم!
 درون خلوت تاریک و محنت‌زای تنهائی
 چو مرغان اسیر اندر قفس، سر زیر پر دارم
 شرار سینه شمع و، ناله مطرب، خون دل باده
 بنام ایزد که بزمی خاص با این ماحضر دارم!
 ز سودای محبت سودمن این بس، که هر ساعت
 ز اشک دیده دامانی پر از دُرّ و گهر دارم
 دلم چون غنچه تا سرزد ز شاخ آرزو، خشکید
 دگر کی چشم امید از دم بادِ سحر دارم
 بی‌باغ دل درخت نامرادی بارور گردید
 ز هر شاخی کنون صد حسرت و حرمان ثمر دارم!
 زمین دولت عشق است کاندر گوشهٔ عزلت
 من محروم مسکین، کام خشک و چشم‌تر دارم
 چو برگ زرد پائیزی، بدست باد تقدیرم
 ندانم مقصد خود، سیر در هر رهگذر دارم
 اگر چون شمع می‌سوزم، بروی خلق خندانم
 اگر تلخ است کامم «جذبه» شعری چون شکر دارم

گلزار شهیدان

نوبهار آمده امسال به آئین دگر
 کرده پیرایه درودشت به آئین دگر
 میدمد لاله و نسرين به بهاران، اما
 این بهار آمده با لاله و نسرين دگر
 لاله را زاله برد سوز و، مرا اشک روان
 هست دلجوئی هر داغ به تسکین دگر
 نه توئی غنچه در این باغ، که خونین جگری
 سوی من بین و، نگر در دل خونین دگر!
 بر سر داغ نهم داغ، من از سوک شهید
 گر نهد سنبل ترچین بسرچین دگر
 عندلیبا تو ز دیدار گلی مست و شهید
 کشد از جام لقا باده نوشین دگر
 توشدی فتنه حسن گل و، او فتنه دوست
 هست فرهاد من آشفته شیرین دگر
 تو کشی طره سنبل بچمن، من نگرم
 هر طرف غرقه بخون طره مشکین دگر
 تو بشاخ گل و، من در بر گلگون کفنان
 هریکی زار بنالیم به بالین دگر
 آسمان راست اگر زهره و پروین بکنار
 در زمین است مرا زهره و پروین دگر
 پای نه «جذبه» بگلزار شهیدان و ببین
 نوبهار آمده امسال به آئین دگر!

طلوع فجر

دمید فجر، هلا در کرانه تاب نگر
 برآ بپام سحر، تیغ آفتاب نگر!
 سپیده سر زد و بشکفت در افق گل نور
 هنوز شب زدگان را رهین خواب نگر!
 گرت به دیده رمد، نیست از مفاک در آی
 بقلب زنگی شب نیزه شهاب نگر
 زمین باورت ارنیست مرده همچو کویر
 بکار بذر صفا، قدرتِ سحاب نگر
 حصارِ واهمه، زین سیل خاره کوب شکست
 هنوز باد هوا در سرحباب نگر
 زهول تیغ شرربار آفتاب منیر
 بچشم شب پرگان برقی اضطراب نگر
 هزار رخنه در ارکان سست باروی کفر
 زگرم پوئی این سیل پرشتاب نگر
 زدند جام صفا و اصلان چشمه نور
 اسیر بادیه را فتنه سراب نگر
 زشوق این گل خندان، که شد شکفته بیباغ
 بجان بلبل شوریده التهاب نگر
 به تختِ بخت برآمد عروس حجله عشق
 ز ارغوان و شقایق براو خضاب نگر
 زدرد درد که در جام کرد پیرمغان
 غریو و ولوله در جان شیخ و شاب نگر
 زخود شدند حریفان زفیض جرعه او
 صفای پیر به بین، نشوه شراب نگر
 چو یخ فسرده و چون سنگ پای بند مباح
 بسلک جمع درآ، شور انقلاب نگر
 «بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی»
 در این سلوک و سفر سود بیحساب نگر
 زپیش دیده خود بین حجاب را برگیر
 جمال دوست سپس «جذبه» بی حجاب نگر

داغ شقایقها

هر شب من سودائی، با سوزن مژگانها
 در رشته کشم گوهر، از لؤلؤ و مرجانها
 چون لاله جگرخونم، از داغ شقایقها
 کز جور خزان گشتند پرپر بگلستانها
 دردش جنون گشتم آواره، زبس دیدم
 گلگون کفنان هرسو، درکوه و بیابانها
 بس سرونگون گردید، در ساحت گلشنها
 بس نخل زیا افتاد، در دامن بستانها
 بس چهره نیکوبین، آغشته بخاک و خون
 بس قامت دلجو بین، کافتاده بمیدانها!
 بس نادره کارانی این دور زمان پرورد
 کز همشان خوانند افسانه بدورانها
 پیمانہ کشان بستند عهدی زازل بادوست
 کردند بکوی عشق جان برسر پیمانها
 آن را که ببزم دوست صهبای بلا دادند
 از نشوئه آن باده ست بیزار ز درمانها
 چون شوق حرم باشد در جان کسی مضمّر
 از راه نگرده باز از طعن مغیلانها
 تالطف خدا یار است، از خصم نیندیشیم
 چون قدرت او بیش است از حیل شیطانها
 تاکشتی امت را، سکان بکف نوح است
 بیمی نبود ما را از لطمه طوفانها

شهر سیمرغ

ای آنکه عاجز است زبان از ثنای تو
 و اندیشه خاکسار در کبریای تو
 برق جلال، شهر سیمرغ عقل را
 سوزد اگر که بال زند در فضای تو
 گربند بند عاشقت از هم جدا کنند
 ناید برون زنای دلش جز نوای تو
 نقد دوکون را به پیشیزی نمی خرد
 آنکس که شد بکوی حقیقت گدای تو
 دردانه غمت، نفروشد بعالمی
 دل خسته ای که گشت رهین بلای تو
 آنانکه سرفراز به تشریف قربتند
 نبود مراد خاطرشان جز رضای تو
 خالی ز خویش و، پر شده از دوست، چون حباب
 حقا که نیست درسرشان جز هوای تو
 گرجان من بسوخت زمهر تو، باک نیست
 تو جان عالمی، همه جانها فدای تو
 درمانده ایم و مفلس و مسکین و بینوا
 آورده روی بر در دولت سرای تو
 دارم امید، تا مس قلبم تو زر کنی
 افسانه نیست چون دگران کیمیای تو
 گردد درون «جذبه» چو آئینه تابناک
 افتد فروغی از بدلش از ضیای تو

نسیم آشنایی

تو که دل ربودی از من بفنون دلربائی
 ز من شکسته دیگر زچه رو کنی جدائی؟!
 نفسی اگر خیالت گذرد بگلشن جان
 دل من چو غنچه خندد ز نسیم آشنائی
 اگر م به مهر خوانی، و گرم بپهر رانی
 نرسد مرا که پویم ره چونی و چرائی
 تو اگر نصیب جانم همه درد می‌پسندی
 من و شوق دردمندی، من و ذوق بیدوائی
 بعلو جاه و حشمت، بدنو فقر و ذلت
 تو و عز بی‌نیازی، من و ذل بینوائی
 ز نی شکسته دل، چه نوای شوق خیزد
 نفسی اگر نیابد مدد از نوای نائی؟!
 من و شمع خلوت شب، سزد ار بهم بگیریم
 که بسوختیم و صبحی ننمود روشنائی!
 بکمندر «جذبه»، دل را چو غزال، صید کردی
 به محبت، که او را نبود سررهائی

چشمه کوثر

جانا، من بیدل راجز شور تو در سر نیست
 دور از تو مرا هرگز آرام میسر نیست
 گل شهره آفاق است در خوبی و رعنائی
 اما بصفا و لطف، او باتو برابر نیست
 این نشوه که من دارم در سر ز خیال تو
 در حلقه میخواران در گردش ساغر نیست
 عمری که مرا گردد حاصل، ز وصال تو
 هرگز بزال خضر، یا چشمه کوثر نیست
 یاد تو، کند شیرین کام دل مشتاقم
 ذکرت، به مذاق جان جز قند مکرر نیست
 آهی که کشم بیتو، جز دود فلک پرواز
 اشکی که بیفشانم، جز پاره آذر نیست
 از زمره عشاق، نامم بجهان گم باد
 دور از تو گرم جانا، رخساره بخون تر نیست
 هر کس، به تمنائی دل داده بسودائی
 سودای من مسکین، جز وصل تو دلبر نیست
 گر «جذبه» شیدا را رانی بجفا، یارا
 هم سوی تو باز آید، کورا در دیگر نیست

تشریف قبول

خار عشق دوست تا آویخت در دامن مرا
 بی نیازی داد حسنش از گل و گلشن مرا
 تا به بزم قرب جانان شمع آسا سوختم
 داد فیض آشنائی این دل روشن مرا
 گر شود یاد دلاویزش هم آغوش خیال
 میشود رشک گلستان گوشه گلخن مرا
 گر که بنوازد به تشریف قبولم لطف دوست
 نیست باک از جمله عالم شود دشمن مرا
 ننگرد تا دیده جز در حسن جان افروز او
 مردم چشم است دائم ناظر از روزن مرا
 از سبکباری است جولانگاه من ز آنسوی عرش
 همچو عیسی، دام مرغ جان نشد سوزن مرا
 یوسف من نیست غایب، کاورد باد صبا
 گاه گاهی سوی کنعان بوی پیراهن مرا
 با خیال دوست دارم گفتگوها چون کلیم
 خلوت راز است طور و وادی ایمن مرا
 مرغ جانم در فهای سدره بگشودست بال
 تارهایی داده عشق او ز دام تن مرا
 جلوه حسنش لبم را بسته دارد غنچهوار
 باشد ارخود ده زبان در کام، چون سوسن مرا
 خاتم دل را بود تا یاد او نقش نگین
 «جذبه» با این حرز نبود بیم اهریمن مرا

جلوهٔ جانانه

شمع حقیقتیم وبه افسانه سوختیم
 عمری در آتش دل دیوانه سوختیم
 در بزم دهر با دل پر خون و کام تلخ
 خندان مدام، چون دل پیمانه سوختیم
 آتش بجان گرفته وثابت قدم، چو شمع
 بستیم لب ز شکوه و مردانه سوختیم
 کس باخبر نگشت ز سوزدرون ما
 درپیش چشم خویش چو بیگانه سوختیم
 شمعی بشام تیرهٔ ما روشنی نداد
 از سوز آه خویش چو پروانه سوختیم
 زین تیره شام، هجرنبردیم ره بصبح
 در اشتیاق جلوهٔ جانانه سوختیم
 در روزگار «جذبه» ندیدیم همدمی
 عمری بیاد این دُر یکدانه سوختیم

سید محمود گلشنی «گلشن کردستانی»

عنوان شعر

شهیدان عشق
چراغ خانه
شهر آشنایی
داغ عزیزان
دل بدریا داده
دشت بلاخیز
شاهدان شهید
آتش خاموش
اکسیر عشق

شهیبدانِ عشق

عالمی عشق و صفا در آستین دارد بهار
 صورت زیبای معنی آفرین دارد بهار
 آفتابِ شوق در هر ذره‌ای رقصان نگر
 چلچراغِ عشق را در فرودین دارد بهار
 نقش عشق از برگ برگ هر گلی در جلوه بین
 چون هزاران نغمه‌های دل‌نشین دارد بهار
 مهر عالم‌تاب در جانِ زمان دارد چمن
 عشقِ معنی را در آغوشِ زمین دارد بهار
 هر چه جویی شور هستی، بیش از آن دارد زمین
 هر چه خواهی عشق و مستی، بیش از این دارد بهار
 لاله‌زارانِ رفتگانِ عشق را یاد آورند
 داغ ایران را از این غم برجبین دارد بهار
 لاله‌های دشتِ عشق از دستِ دشمن شد بیاد
 دیده‌خونین زدستِ لاله چین دارد بهار
 عشق بین و سوکواران را بسی در یتیم
 گر ز چشم ابربس در یمین دارد بهار
 نغمه‌عشق است خُزنِ آلود در هر پرده‌ای
 راستی، امسال آوازی حزین دارد بهار
 این بهارم، از خزانِ پژمرده تر آید به چشم
 گرچه عشق عالمی در آستین دارد بهار
 «گلشن» از هر منظری شعری شنو، عشقی نگر
 همچو «مشفق» شعرِ نغزِ آتشین دارد بهار

فروردین ۱۳۶۳

چراغ خانه

ستاره آینه گردان بزم خانه ماست
 که شور دلکش ناهید در ترانه ماست
 جدا ز روشنی عشق، محفل مانیت
 که هر ستاره اشکی چراغ خانه ماست
 کشیده آینه چرخ، سر ز روزن صبح
 جهان فروز به گلبانگ عاشقانه ماست
 مباد جان فلک آشیان اسیر هو
 که اشک و آه غم عشق، آب و دانه ماست
 حباب وار به یک دم زدن ز جان گذریم
 که زاله ایم و صفا بحر بی کرانه ماست
 به خنده بر دو جهان آستین فشان رفتیم
 که عشق، مشعله افروز آستانه ماست
 به بال مهر چو پرواز میکنیم ای دل
 فراز کنگره چرخ، آشیانه ماست
 به داشت شوق بتازیم مرکب امید
 (که توسنی چو فلک رام تازیانه ماست)
 نشان ز «جذبه»^(۱) و «گلشن» مگیر جز به وفا
 که در سرشک جفا دیدگان نشانه ماست

۶۳/۱۲/۱

شهر آشنایی

ز جهان غریب گشتم به دیار آشنایی
 مگرم رسد فروغی ز تجلی خدایی
 چو جدا ز خویش مانم، به کرشمه‌ای بخوانم
 که به سرسپارم این ره، ره شهر آشنایی
 چه ستاره امید، چه ترانه نویدی
 که شوم ز شهر ظلمت، به جهان روشنایی
 من و داستان حسرت، تو و آستان دولت
 تو و ملک بی نیازی، من و کنج بینوایی
 همه چشم و گوش باشم، اگر چونی نوازی
 به تجلی خدایی، به نوای کبریایی
 دل و جان به دوست دادم، به امید وصل شادم
 که مباد، زنی شکایت کند، از غم جدایی
 قفسم به از بهشت است اگر اسیر خواهی
 که ز دام دوست مارا نبود سررهایی
 چو تو پایبند خواهی، بفدای دستبندت
 چو تو دردمند سازی، چه خوش است بیدوایی
 چه شراره ایست «گلشن» که گرفته در دل تو ؟
 به هوای عشق، داری هوس غزل سرایی ؟
 اردیبهشت ۱۳۶۳

داغِ عزیزان

دانی که گوش جان چه شنید از سرودِ رود؟
 در ماتم شهید بود، رود، رود، رود
 جز هایهای گریه نباشد نوای من
 جز زار زار مویه نبینی سرودِ رود
 باشد به دل، به لجه سپرده سلام آب
 باشد به دست، شسته زهستی درودِ رود
 پژواک هر خروش، خروشانترش کند
 سوزد دل زمانه ز گفت و شنودِ رود
 آتش گرفت در دل رود و خروش او
 در سوک لاله‌ها به فلک رفت دودِ رود
 زین سوک، رودرود کنان بینم، ای دریغ
 بی تاب و بی شکیب، فراز و فرودِ رود
 «کارون» حماسه ساز شعار و دثار ماست
 جاریست خون حادثه از تاروپودِ رود
 با، زار زار گریه او هم‌نوا شوم
 دارم عجب ز زمزمه غم فزودِ رود
 «گلشن» چرا به داغِ عزیزان نسوختی؟
 زین غم چو دیدی آتش و آتش نمودِ رود!

دل به دریا داده

به دریا دل سپردم، لیک شد آشفته جان دریا
 که بازی کرد با این کشتی بی بادبان دریا
 ز تنهایی به دریا بسته‌ام چون مرغ توفان، دل
 سرمهری دگر دارد به این بی‌آشیان دریا
 مباد اندیشه از پست و بلندم یک زمان دردل
 ندارد اعتنایی بر زمین و آسمان دریا
 ندارم شکوه از موی سپید و روی زرد خود
 شکوه دیگری دارد به چشمم درخزان دریا
 دل دریائیم با آذرنگ دردمی سوزد
 تماشا نیست اهل عشق را آتش‌فشان دریا
 خروش جان ما را گاه‌گاهی جلوه‌گر سازد
 چو توفانی شود، باشد بسان عاشقان دریا
 به دریا دل سپاران را، شهیدان را، درود از من
 یکایک را سزاوارند خوانم بیکران دریا
 به راه عشق سردادند و جان در موج خیز خون
 به هریک با دل خون مرحبا گوید ز جان دریا
 دل من میزبان بی‌قراریهای عالم شد
 که توفان را ببخشید آبرو تا جاودان دریا
 نشد آلوده دامانت به شهرت دوستی «گلشن»
 نیابد اعتباری تازه از نام و نشان دریا

دشتِ بلاخیز

دل مرا نگشاید دگر ترانهٔ باران
 نه قطره قطرهٔ اشک و نه دانه دانهٔ باران
 چه شورهاست به پژواک نای غمزدهٔ من
 چه در ترنم رود و چه در ترانهٔ باران
 چو چشمه سار بمویم، چو جویبار بگریم
 چو بشنوم غزل نغز عاشقانهٔ باران
 درخت جان من از تندباد رنج شکسته
 که غافلم دگر از فیض جاودانهٔ باران
 نگر به دشت بلاخیز عاشقان شهادت
 چکد ز دیدهٔ گل خون به تازیانهٔ باران
 به تشنه کامی دل کس در این کویر مبادا
 که این پرنده نجوید جز آشیانهٔ باران
 به لاله زار چو بینم، چو ابرزار بگریم
 بهانه جو شوم از چشم بی بهانهٔ باران
 چو چشم باغ همه خیره بر کرامت ابرم
 نشسته ام چو امید چمن به خانهٔ باران
 نمیشود دل «گلشن» گشوده گرچه نشسته:
 به آستین پراز گل، در آستانهٔ باران

هفدهم دی ماه ۱۳۶۳

شاهدان شهید

ز شاهدان شهید است، اشکباری چشمه
 مبین به زاری چشمم، بین به زاری چشمه
 به رود خون به لب آورده بین و شور و نوایش
 که همنا شده زین غم به اشکباری چشمه
 زیا فتاده رنجم، زدست رفته دردم
 بیاو حال مرا بین ز بیقراری چشمه
 شکسته خاطر نرگس، ز خونفشانی چشمم
 خمیده قامت سنبیل، ز سوکواری چشمه
 به لاله شده پرپر، نه من گریستم و بس
 شرار گریه بپا شد ز داغداری چشمه
 خراب خانه صحرانگر به سیل خروشان
 چنین ندیده چه کوه و چه دشت، زاری چشمه
 فگار شد دل چشمه، ز دلفگاری مردم
 فگار شد دل مردم، ز دلفگاری چشمه
 گهی ترانه سراید، به غمگساری من، او
 گهی ترانه سرایم، به غمگساری چشمه
 ولی به داغ عزیزان اثر نمیکند، آو خ
 چه دوستداریم او را، چه دوستداری چشمه
 به خون نشسته درد، از به خون نشسته جنگم
 خروش رود گواه من است وزاری چشمه
 ز بس فسرده زمستان درد، خانه «گلشن»
 غم از دلم نبرد نغمه بهاری چشمه

آتش خاموش

موج خیز عشق بین در آتش خاموش چشم
 گلشن یاد تو دارم خفته در آغوش چشم
 در نگاهم، آتشی در زیر خاکستر ببین
 سرسری در من مبین و آتش خاموش چشم
 بحر توفان خیزبین، در آتش افروز نگاه
 آتش زردشت بین، در تاب افزون کوش چشم
 پرده زیبا نماید چهره‌ات در چشم گوش
 نغمه دلکش سراید دیده‌ات در گوش چشم
 چشمه نوشین لعلت، تشنه را سیراب کرد
 باده‌ای جز این نخواهد کام شیرین نوش چشم
 این چه مستی، این چه فتنه، این چه عشوه، این چه ناز؟!
 بار طاقت سوز مردم بسته‌ای بر دوش چشم!
 هر زمان با یک نظر صد فتنه برپا کرده‌ای
 در خروش افکنده‌ای ما را، به آتش جوش چشم
 با دل گریان تبسم میکنم چون بینمت
 کی شود فاش تو آخر راز حسرت پوش چشم
 شور هستی سوز گلشن، را به سردی منگرید
 دارم آتشخانه‌ها در مردم مدهوش چشم

اکسیر عشق

بجز گلنغمه ما نیست، هر شوری که هست اینجا
 خوشا شوریده‌ای کز دست غم از پا نشست اینجا
 رود هوش از سر گیتی، اگر چشمی بگرداند
 نبیند دیده بیا، کسی جز می‌پرست اینجا
 نه تنها دانش و بینش، که هستی را فدا سازم
 به دور عشق، با افسون چشمی نیم مست اینجا
 دوی درد اگر خواهی، مشو بیرون زمیخانه
 جهان تازه خواهی یافت در هر یک بدست (۱) اینجا
 سر از پا ناشناسان، قدر این میخانه میدانند
 که عقل مصلحت بین هیچ طرفی برنست اینجا
 زمین را بوسه زن در آستان عشق و سرمستی
 که جام آسمان هرزه گرد، اینجا شکست، اینجا
 طریق دوستی پویان، سرافرازیم برگردون
 مقام عافیت جویان، برافشانیم دست اینجا
 چو گلشن، گر ز خود رستی، به عشق دوست پیوستی
 بجوی اکسیر عشق، آری، که هست اینجا، که هست اینجا !

عنوان شعر

تا رجعت خورشید
شعر فلک
خاک کربلا
سردار جنگل
گشتی خورشید
در راه عشق و عاشقی
برای ورود امام

تا رجعت خورشید

صبحست و بر بام ظفر پیر جماران
 در دست دارد پرچم امیدواران
 با جلوه سبز سر انگشتش ورق خورد
 در ذهن گل، تقویم تاریخ بهاران
 روید در دشت شرف سرو و صنوبر
 گل کرد تکبیر سحر بر شاخساران
 در زیر نخل عشق، رود سرخ غمت
 جاری شد از خون گلوی گل‌بزاران
 ابر، از فراق لاله رویان سوگوار است
 گلگون، چو روی لاله روی روزگاران
 از جاده های سربی دوران گذشتند
 چون مهر تابان ظفر آتشسواران
 طوفان شان، طوفان دریای حقیقت
 پیغام شان، پیغام سبز آبشاران
 در راستای جنبش دریا بهم خورد
 آرامش مرداب با میلاد باران
 تا رجعت خورشید همزاد سحر باد
 نور جمال طلعت پیر جماران

شعر فلقی

ای مرزداران فلق، حق یارتان باد
 خصم زبون، وامانده از پیکارتان باد
 ظلمت ستیزان دلیر عرصه نور
 شعر فلق گلوآژه رگبارتان باد
 میثاقتان، میعاد خورشید است با روز
 چشم سحر، شایسته دیدارتان باد
 سرب ملذاب، از خشمستان، جاریست چون سیل
 دریادلان، همواره طغیان کارتان باد
 شد همت والایتان اسطوره قرن
 صدا فرین بر عزم حیدروارتان باد
 در گلشن تکبیرتان، ایثار گل کرد
 خاک وطن، گلگونه از ایثارتان باد
 با توسن ایمان، سواران پیش تازید
 فتح نوین در مقدم رهمواریتان باد
 ای فاتحان، اندر مصاف نور و ظلمت
 روح خدا، همواره پرچمدارتان باد

خاکِ کربلا

نیازمند دردت را کرم دریغ مدار
 زامل راه، نشان حرم دریغ مدار
 اگرچه دیده اقامتگه، جمال تو نیست
 بر این رواق، غبار قدم دریغ مدار
 به شبروان، در امید و انتظار میند
 به خفتگان، نفس صیحدم دریغ مدار
 قرین درد تو بودن، سعادت است بزرگ
 از این قرین غم خویش، غم دریغ مدار
 دلی که آرزوی خاک کربلا دارد
 ازو نظاره باغ ارم دریغ مدار
 طواف کعبه جان خاک کربلای تو بود
 بشادی دلم، ای محبتشم دریغ مدار

سردار جنگل

سردار جنگل، ای همه مردی نثار تو
 نازم به آن صلابت و عزم و وقار تو
 بر خاک پر رطوبت جنگل نهفته است
 تصویر گامهای چو کوه استوار تو
 روید ز شاخه‌های درختان دیر سال
 شعر بلندِ خاطره‌های دیار تو
 بوران سرد جنگل و پائیز بر گها
 نقشی است از زمانه ناسازگار تو
 آتش‌فشان عشق تو تفسیر می‌کند
 عشق وطن پرستی و شور و شرارت تو
 در خطِ سرخ حادثه اینک ز شرقِ عشق
 خورشیدِ سرزد از افق انتظار تو
 در دفتر مبارک ایثار و انقلاب
 هست آشکار چهره دشمن شکار تو
 بر دفتر سپیده ورق می‌زند زمان
 تایتگرد حماسه پرافتخار تو
 ای کشته شقاوت توفان روزگار
 سردار جنگل، ای همه مردی نثار تو!

گشتی خورشید

به خنگ حادثه بنشین، سوار باره صبح
 که دیو شب بگریزد به یک اشاره صبح
 نماز روز بپادار کز کرانه نور
 صدای عشق بلال آید از مناره صبح
 درون محمل گل، ای برادرم بنگر
 فلق به دوش کشد پیکر ستاره صبح
 به پیش تا که به عزم تو لنگر اندازد
 دوباره گشتی خورشید، برکناره صبح
 تویی مبشر فردای فتح و فیروزی
 تویی به دشت سحر جلوه دوباره صبح
 نوید فتح معلی، نوید راحت باد
 هلا، مسافر آتشسوار باره صبح
 سحر چو دولت بختش هماره جاوید است
 ز شهر حادثه بگذر به استخاره صبح
 ز ابر غیرت خود دشت تشنه کن سیراب
 که بشکفد گل امید در نظاره صبح
 کتاب فجر ورقزن به رمز یا الله
 به نام نامی والفجر، با اشاره صبح

در راه عشقی و عاشقی

آن کیست پا به عرصه پیکار می نهد
 دل در رضای خاطر دلدار می نهد
 در جان گل چه شور شکفتن فتاده است
 کاینگونه سر به جانب گلزار می نهد؟!
 راهی مگر به دولت دیگر گشوده عشق
 کاینجا قدم به عرصه ایثار می نهد؟!
 در راه عاشقی است که سالک به اختیار
 گردن به حکم قافله سالار می نهد
 غیرت بود، شهامت و مردانگی بود
 در عاشقی که پای به پیکار می نهند
 آری هر آنکه خادم کوی حقیقت است
 حلاج وار سر به سر دار می نهد

برای ورود امام

مژده ایدل که دگر بار سپیدی سرزد
 آفتاب آمد و برسینه شب خنجر زد
 قاصد فجر مظفر علم آزادی
 برفراز فلق و مصطفی خاور زد
 ساحت باغ دلاویز شد از بوی بهار
 گل تکبیر شکوفا شد و شادی سر زد
 راکب توسن عشق آمد و از شعله فجر
 خرمن عربده جو را شرری دیگر زد
 یوسف قدسی دل، برق هجران چو گشود
 در گلستان رخس مرغ رهایی پرزد
 عاشقان، آینه آرید که پیغمبر عشق
 از سفر آمد و کاشانه دل را درزد

عنوان شعر

شهادت چهارمین متصوم
شهید عشق
کاروان کریلا
بیاد شهیدان
میلااد پیامبر (ص)

شهادت چهارمین معصوم

تنها، نه خون به داغ پدر از بصر گریست
 هر جا که آب دید، بیاد پدر گریست
 چون دید گوسفند ذبیحی به هر کجا
 آهی کشید و سخت زسوز جگر گریست
 از داغ جانگداز شهیدان کربلا
 هم در حضر گریست و هم در سفر گریست
 با یاد تشنه کام شهید لب فرات
 از صبح تا به شام و، از شب تا سحر گریست
 چون شمع، در مصیبت یاران خویشتن
 هر جا نشست سوخت، به هر رهگذر گریست
 (مژده) ندید همچو علی چشم روزگار
 یک عمر در عزای پدر، چون پدر گریست

شَهِیدِ عَشَقِ

سوز نهان سوختگان، از شرر بپرس
 احوال ما، ز مردم صاحب‌نظر بپرس
 از موج خیز حادثه، همچون صدف برآی
 دریا دلی بجوی و، نشان گهر بپرس
 داغ شهید عشق و غم داغدیدگان
 از دلشکسته لاله خونین جگر بپرس
 از ما می‌رس حال سبکبار مردمان
 این قصه، همچو گل ز نسیم سحر بپرس
 با دیگران، ز هر چه که خواهی سخن بگو
 از ما، ز عشق و سوز دل و چشم تر بپرس
 بشنو ز (مشفق) این سخن، از سالک رهی
 «از کاروان حادثه راه سفر بپرس»
 پرسیده‌ای اگر چه تو احوال (مژده) را
 امشب بیا ز لطف، تو بار دیگر بپرس

کاروانِ کربلا

ای که داری در دل و جان آرزوی کربلا
 میرود این کاروان امشب بسوی کربلا
 خیل مشتاقان ز هرسو، کاروان در کاروان
 شهر پرهنگامه شد از های و هوی کربلا
 نیست شوری در سری، جز دلنشین شور حسین (ع)
 نیست حرفی بر لبی، جز گفتگوی کربلا
 هر که را در بزم هستی مستی از جامی و، هست
 مستی آزاده مردان از سبوی کربلا
 (مژده) این آوای خوش از هر کجا آید بگوش
 میرود این کاروان هر شب بسوی کربلا

بیاد شهیدان

بگذارید که بر خاک شهیدان گریم
سوز دل گویم و با ناله و افغان گریم
در سپیده دم آزادی و آغاز بهار
جای خالی شهیدان نگرم، زان گریم
خاک ریزم به سرو، موی پریشان سازم
پیرهن چاک زنم، سر به گریبان گریم
اشک ریزم، همه در ماتم خونین کفن
بهر پرپر شدن غنچه خندان گریم
(مژده) بر آتش جانم نزنند آب، اگر
همه خون ریزدم از چشم و چوباران گریم

میلا در پیامبر (ص)

من دلباخته را قبله حاجات توئی
 که مرا شاهد شبهای مناجات توئی
 عشق را مصدر و عشاق جهان را مقصود
 سرور اهل صفا، سید سادات توئی
 آیت حق همه درشان تو نازل شده است
 که بقرآن همه جامعنی آیات توئی
 دگران دم اگر از کشف و کرامات زدند
 بس همین نکته، که مفهوم کرامات توئی
 گرچه، گفتی که مرا فقر بود مایه فخر
 فقر گوید که: مرا فخرو مباهات توئی
 محو در دایره عشق چو گشتم، دیدم
 مرکز کون و مکان، نقطه اثبات توئی
 (مژده) از سینه هر آندم که برآرد، گوید:
 من دلباخته را قبله حاجات توئی

مهدی فراهانی منفرد

عنوان شعر

زمزمه آشنا
مهمانی لاله‌ها
لاله‌ها
در آسمانِ عاشقی

زمزمه آشنا^(۱)

ای جان گرفته در شب توفان صدایتان
 روئیده روی جاده خون جای پایتان
 درگیر و دار حادثه، در بحر اضطراب
 دست بلند معجزه‌ها ناخدایتان
 آتش فشان خشم شما می‌کشد صغیر
 همراه شعله‌باری تکبیرهایتان
 شوریدگی کنید، که در عرصه نظر
 تنه‌است، های، صف شکنان کربلایتان
 با بالهای معجزه پرواز می‌کنید
 شعر خداست زمزمه آشنایتان
 فریادتان همیشه رسا، نامتان بلند
 ای جان گرفته در شب توفان صدایتان

مهمانی لاله‌ها^(۱)

چه پرشور بر دستها میروی؟!
 گل سرخ پرپر کجا میروی؟!
 بپا بوسی کیست، کز دست ما
 چنین بی سرو دست و پا میروی؟!
 بیاد چه کس سرخوشی، زنده یاد!
 که از جمع یاران جدا میروی؟!
 تنت رابه باران اشکم سپار
 بگو تا بدانم، چرا میروی؟!
 سوار سمنده شهادت، بگو
 کجا این چنین بادپا میروی؟!
 در این راه، با خون، گل آذین شدی
 به مهمانی لاله‌ها میروی!

لاله‌ها

تابید نور معجزه بر جان لاله‌ها
 خون شد ز داغ حادثه چشمان لاله‌ها
 در تار و بود رهگذران غریب شهر
 جوشید خون عشق به فرمان لاله‌ها
 جانمایه شهامت و ایثار و راستی است
 مهر همیشه باقی و تابان لاله‌ها
 خورشید نور پرور اخلاص و افتخار
 شد میزبان عالم و مهمان لاله‌ها
 شب را به تیغ قهر ز بنیان برافکند
 در موج خیز حادثه، طوفان لاله‌ها
 تو حافظ حماسه صبحی، مبر ز یاد
 هشیار باش، جان تو و جان لاله‌ها
 هان، ای شهید عشق، شهادت مرام ماست
 سوگند بر شهامت و ایمان لاله‌ها

در آسمان عاشقی^(۱)

بر می‌دمد مهر امید، از بامِ سنگرهایتان
 ایثار می‌جوشد عیان، در جامِ باورهایتان
 با پرتوی دیر آشنا، تابید بر جانهای ما
 در موج خیز اشکها، خورشیدِ پیکرهایتان
 پرواز، تا آغاز شد در آسمان عاشقی
 در خون نشست از حیلۀ شَبّ گسترانِ پرهائیتان
 بانگِ رسایِ عاشقی، ره بست بر ناباوران
 با نغمۀ جان پرورِ الله اکبرهایتان
 فردائیان را بی‌گمان، درسِ شهادت می‌دهد
 گلِ زخمِ پیکرهایتان، از تن جدا سرهایتان
 «مهدی» بگو این نکته را، با راهیانِ کربلا
 پُر باد در بزمِ وفا، از عشق، ساغرهایتان

عنوان شعر

مرثیتی در سوگ شهیدان بهشتی
آینه اشک
بیم و امید
گردباد
آه
بخت سفر کرده
مرغ آه
بلای پرواز

مرثیتی در سوگ شهیدان بهشتی

غمت را بر دل و جان رهگذر باد
 خیالت روشنی بخش نظر باد
 جدا از روی تو پیوسته چون شمع
 مرا، هر دم زبانی شعله‌ور باد
 شهادت را تو میر کاروانی
 بر این صحرا ترا سیرو سفر باد
 بجز غم، گر که باری دیگر آرد
 نهال زندگی، بی بار و بر باد
 الا، ای نغمگی مرغ بهشتی
 دلم با سوز و سازت نغمه گر باد
 از این غم، خاطر سرگشته چون ابر
 به گردون اشکبار و پی سپر باد
 اگر جز در هوایت پرگشاید
 همای خاطر، بی بال و پر باد
 هر آن کیت آشیان زیروزبر کرد
 مدامش خان و مان زیروزبر باد
 زشبهای سیاه ماتم تو
 الهی روزگارش تیره تر باد
 دلم، هر کو چنین خونین جگر خواست
 مدامش قوت جان، لخت جگر باد
 دل من، با خیالت خو گرفته
 خیالت، از دل من با خبر باد
 چو آئین جوانمردی جهان را
 دگر گشته است، آئینش دگر باد
 سخن، پیوسته از داغ رجائی
 زسوز سینه ام سوزنده تر باد
 از این پس، همچو ابرنوبهاری
 هنر، گریان زدرد با هنر باد
 اگر دل پای فرسوده، غمت نی
 در این ره اشک و آهش همسفر باد

آینه اشک

اگر چه آینه دل چو جام لعل شکستم
 ز خون دیده، به هر قطره نقش روی تو بستم
 ز آشیان ملامت، چو مرغ آه پریدم
 بر آستان ندامت چو گرد راه نشستم
 ترا پرستم و، این آتش نهفته دل را،
 نه رند خانه بدوشم، نه مست باده پرستم
 نهان به سایه اندوهم، آنچنان که ندانی:
 شب است، یا که ندامت، خیال، یا که منستم
 بدوش ناز - نگاهت چو تکیه کرد، به مستی
 امید عافیت از دور روزگار گسستم
 خیال گردش چشم تو بود در سر و، مردم
 درین خیال، که: من سرخوشم زباده و مستم
 شب فراق، مرا بود ره بدامن محشر
 اگر که دامن آه سحر نبود بدستم
 هنوز نقش وجود مرا به پرده هستی
 نبسته بود زمانه، که دل به مهر تو بستم

بیم و امید

نه از دورِ فلک مه‌ری، نه از بزمِ جهان کامی
 نه نخلِ هستیم را از نهیبِ فتنه آرامی
 بجانم، راه زد هر بار، دردی، بر سرِ دردی
 براهم، باز شد هر گام، دامی، در پی دامی
 به هر نقشی که می‌بندم، چه آمیدی، چه حرمانی
 به هر راهی که می‌پویم، نه آغازی، نه فرجامی
 نه جان را، اشتیاقی بر دل از عشقِ پیرویی
 نه دل را، آرزویی بر سر، از شوقِ دلارامی
 فراز آورد دورِ آسمان، چاهی به هر راهی
 فرو گسترد سیرِ زندگی، دامی به هر گامی
 به کامِ ناکسان چون جام در گردش، ندانم چون
 به یادِ ما نزد دوری، به جامِ ما نزد جامی
 درود و آفرین تاکی - که پاسخِ بشنوی هر دم،
 ثنایی را به نفرینی، سلامی را به دشنامی
 متاب ای اختر برج سرافرازی بدان محفل
 که گردد جامِ مهر و، ماه او، بر کامِ خود کامی
 به جای جلوه، بینی نوحه زاعی به هر باغی
 به جای نغمه، بینی شیون بومی به هر بامی
 به مخموری، چه می‌بندم، بدین پیمان، پیوندی
 به افزونی، چه می‌جویم، درین هنگامه، هنگامی !!
 نخواهم ننگ، اگر فرضست نامی را زبی ننگی
 چه جویم نام، تا رسم‌پست ننگی از پی نامی

گردباد

شکوه‌ها دارم زکار خویشتن
 با دل نابردبار خویشتن
 در غم بی غمگساری، کس مباد
 چون دل من، غمگسار خویشتن
 بنگرم سرگشته همچون گردباد
 اندرین صحرا غبار خویشتن
 همچو شمع، آتشی در جان فکن
 تابسوزم بر مزار خویشتن
 شد زبی برگ و نوایی خاطر
 لاله آسا داغدار خویشتن
 بار هستی، عاقبت پشتم شکست
 خورد گشتم، زیر بار خویشتن

آه

ای آه نیمه شبی، بر بسته بال و پری
 فریاد بی ثمری، نفرین بی اثری
 دودشکن شکنی، افسوس بی سخنی
 روپای بخت منی، در پرده، پرده‌داری
 پوشیده ازلی، پیوسته ابدی
 فرسوده سفری، آواره حضری
 نشنوده فلکی، ناگفته ملکی
 نوباوه سخنی، خاموش نغمه‌گری
 آغاز بی فلقی، انجام بی شفقی
 خورشید بی فلکی، پرواز بسته‌پری
 نوری و، نایره‌ای، قصری و، کنگره‌ای
 پیدای نادره‌ای، پنهان شعله‌وری
 دردی و، بوالعجبی، همخوابه تعبى
 همدوش روز و شبی، همپرده سحری
 رجعت نیی، سفری، بعثت نیی، قدمی
 غربت نیی، وطنی، هجرت نیی، حضری

سال ۴۸

بختِ سفر کرده

ای بخت من، که رفتی و در بر نیامدی
 آخر چه شد، که رفتی و دیگر نیامدی؟!
 کارم به جان رسید ز درد و، به سر مرا
 تابنگری چه آمده بر سر، نیامدی
 یکشب، چو ماه بر سر بامم نتافتی
 یکروز، همچو دولتم از در نیامدی
 ای جان، زتابِ کرد، به لب آمدی مرا
 روزی هزار بار، چه شد بر نیامدی
 زان نقش دلفریب که بستی به خاطر
 ای چهره‌ی نگار، نکوتر نیامدی

سال ۴۵

مرغِ آه

نه هر دم پر گشاید در هوایش مرغِ آه من
 تمنایی بگرید روز و شب، در هر نگاه من
 به جانت دوست می‌دارم، خلافِ طعنهٔ دشمن
 اگر باشد وفاداری گنه، اینهم گناه من
 چه بودی گر نشان دل بگیرم از تو و، گویم:
 دل من در پناه کیست؟ گویی: در پناه من
 تویی ای پرتوِ رویت چراغِ دیدهٔ روشن
 اگر باشد فروغِ آرزویی در نگاه من
 نبیند روی بیداری سحر در آشیانِ شب
 بدیده گر کشندش سُرْمه از بختِ سیاه من

سال ۵۶

بلای پرواز

مرا به دام برد، بال، اگر که بال من است
 که بال صاعقه پرواز من، و بال من است
 چو آفتاب چرا جلوه گر شوم، که سپهر
 طلوع بخت ثریاش، درزوال من است
 هر آن نسیم که دامن کشد به طرف چمن
 درای قافله، سالار ماه و، سال من است
 چو شمع، بر سر بالین بخت می‌گیریم
 بدین لطیفه که نقصان من، کمال من است
 مبین بدامن زر تار من، که همچون صبح
 شرار آتش دل سر گذشت حال من است
 دلم چگونه ندانی که می‌برد حسرت
 به خواب، اگر که هماغوش تو خیال من است

سال ۵۵

عنوان شعر

سوره سرخ شکفتن
شعله سواران شفق بال
همنفس با آفتاب
فجریانان نبرد
با بیرق خون
آواز سرخ عاشقان
رکعت اول عشق

سوره سرخ شکفتن

بر بلندای عقیقینِ فلق، موج زنان
 سرزد از چشمهٔ خون، طلعتِ خونینِ کفنان!
 سورهٔ سرخ شکوفایی پر جوش بهار
 خیمه زد بر گل پیراهن گل پیرهنان!
 خرقهٔ سبز درختان به تکاپوی نسیم
 نوشد از نکهٔ هنگامهٔ گلگونِ بدنان!
 جلوهٔ روشنِ ایثار، به گلگشتِ عروج
 به سراپردهٔ خورشید رسد، چرخ زنان
 سینه سرخان مهاجر، یله در بستر خون
 به تماشای حضور دل دشمنِ فکنان!
 گفتی: از سینهٔ طوفانیِ گلدشتِ شفق
 می‌دمد رایت پیروزیِ طوبی و طنان
 آری، از دامنِ گلبارِ افق، نورفشان
 می‌خروشد صدفِ سینهٔ آتش سخنان
 بیقرارانه به نابودی شب شعله کشد
 عزم خورشیدِ دلان، همتِ آینه تنان!
 صف به صف، پیکرِ ظلمانیِ شب می‌شکند
 آتشینِ ضربتِ اسطوره‌ایِ صف‌شکنان

شعله سوارانِ شفیق بال

این دلشدگان، تشنه اسرار حسینند
 بگذشته زجان عاشق دیدار حسینند
 این سلسله جامه درانند، که امروز
 جان تافته در گرمی بازار حسینند
 از طایفه فجرنشینان قتالند
 کافروخته دل، باسروجان یار حسینند
 در معرکه، تن شسته به گلبار شهامت
 سرباخته در مطلع انوار حسینند
 رنگین کفن، از بارقه باور خویشند
 صدپاره تن، از پرتو ایثار حسینند
 این شعله سوارانِ شفیق بالِ شهادت
 یادآور جانبازی انصار حسینند
 صدقافله جان در کف اخلاص گرفته
 سرخ آیتی از شیوه پیکار حسینند
 بر مرکب خون، چرخ زنان، صاعقه آسا
 پای آبله، تن چاک، خریدار حسینند
 همدوش فلق، همدل و همراهی ولایند
 همپای سحر، همخط و رهیار حسینند
 این نوسفران، در نفس مامن رضوان
 همسایه دیوار به دیوار حسینند

همنفس با آفتاب

ای نشان عاشقی بر جامه گلفامتان
 همعنان نور می تازد نسیم نامتان
 ای سواران بلا پیمای دشت نینوا
 درافق می پیچد آتشگون طنین گامتان
 نقش زخم آذینر گلدشت بهاران می تپد
 از پرند لاله رنگ سینه آرامتان
 دست دردست بهاران، تیز چنگ و پرشتاب
 می تراود شوق بارش از فراز بامتان
 ای بلند آوازگان عرصه دلدادگی
 توسن گردون درین پیکار خونین رامتان
 نای خون آوای گلبوتان سحوری می زند
 رنگ خون دارد دراین آوردگه، پیغامتان
 تابه خاک لاله بار کربلا دل بسته‌اید
 زنده می ماند به ایثار شما اسلامتان
 همنفس با آفتاب، از سینه فردایان
 می دمد گلوژه‌های آتشین اندامتان
 ای شقایق طلعتان دشت گل سیمای عشق
 پر طراوت باد آیین سحر فرجامتان

فجر بانان فبره

ای درازای شبان، ملتهب از تندرستان
 جوشن سخت ستم، شعله‌ور از خنجرستان
 فجر بانان نبردید، که تاساحل دور
 شعله برهستی بیداد زده باورستان
 کسوت سبز، به بالای شما سرخ شده است
 شط خون، موج گرفته است زبال و پرتان
 دشت پر حوصله، درخیزش گلوآژه عشق
 لاله باران شده از مشعل پیکرتان
 سینه‌تان، خانه عرفان و یقین است و خلوص
 تا فراقله ایمان و صفا منظرستان
 رونق سنگر دین از اثر خون شماست
 باد تا فتح ابد، نصر خدا، یاورستان
 پیش با رأیت تهلیل، که تاجلوه حق
 می‌دمد فجر ظفر از شفق سنگرتان
 از کران تابه کران لشکر شب می‌شکند
 بدرتان، خندقتان، جندلتان، خیبرتان
 خوش بتازید، که بر سینه خونبار فلق
 شد شکوفا گل نور از تپش اخترتان
 زین شرف، جان به سراپرده خورشید کشید
 بوسه زد بر سر و بازوی شما، رهبرتان

با بیرق خون

از سینه شعله بار لاله
 خون ریخته در کنار لاله
 خون ریخته، تا کران صحرا
 از پیکر خون نگار لاله
 بردامن سبز کوهساران
 گلخند زده بهار لاله
 باریده شرارهای غمرنگ
 از دیده داغدار لاله
 با موج لطیف عشق جوشید
 گلریز شفق تبار لاله
 دامان سپیده شعله‌ور شد
 از تابش بیقرار لاله
 خورشید به خون نشسته سرزد
 از سینه پرشرار لاله
 سیمای صبور شب‌نشینان
 دل بسته به کارزار لاله
 می‌آید از انتهای تاریخ
 شمشیر زنان، سوار لاله
 با عطر حماسه، نور باران
 جاری شده آبشار لاله
 گلنقش حریری شهیدان
 افروخته با شرار لاله
 با بیرق خون، شهید عاشق
 جان باخته در دیار لاله

آواز سرخ عاشقان

ای برسمند شعله تاز خون نشسته
 از سرخ تاب فتنه آذرگون نشسته
 ای زخمدار تیغ شب سودای دشمن
 برپیکرت زخم از هزار افزون نشسته
 بردادشت لاله خیز شعله پیمای
 دردشت داغ لاله‌ها محزون نشسته
 تبعیدیان خاک، دل در نور شستند
 بر اوج موج سرکش کارون نشسته
 از جوشش خونین نگار باور عشق
 امشب هزاران نقش برگردون نشسته
 با ما بخوان آواز سرخ عاشقان را
 با ما بران، تا داغ بر هامون نشسته
 این کاروان را، کاروانسالار، عشق است
 این کاروان، در معبر شبخون نشسته
 این کاروان، ره می‌برد، منزل به منزل
 هر منزل از شط شفق گلگون نشسته
 این تشنگان را سربه دامن حسین^(ع) است
 از شوق اویند، اینچنین مفتون نشسته!

رُکعتِ اولِ عشقی

می‌خزد بر تن دشت، آتش پایای شفق
 شعله‌ها می‌دمد از دامن صحرای شفق
 زخم زخم تن خورشید، فرو می‌بارد
 بر تف نطع افق، خرمن گلسای شفق
 ساحل خونی شب، می‌تپد از موج هلا
 نفس حادثه آمیخته با نای شفق
 عطش هروله از عطر صدای که دمید
 که شط هلهله جوشیده ز پهنای شفق!
 جرس آوای رحیل، آیت خون می‌خواند
 همصلا با تپش مهر که آرای شفق
 مخمل سرخ غروب از تپش نبض عبور
 علم فتح برآورده به بالای شفق
 رکعت اول عشق است، چنین شعله صفت
 شوق خونین شکفتن به تجلای شفق
 فوج مرغان سحر بال فلق آواز است
 نغمه خوان اوج گرفته به بلندای شفق
 گرم باد آتش شب سوز سواران سحر
 تا ستیغ ظفر، آهنگ شب اندای شفق

عنوان شعر

سردار بزرگ خلق
چشمه الحمد
کهکشان شهادت
قیام سرخ شقایق
کاوه خورشید
نماز عشق
پگاه خون
سواران سحر
صبح ظفر

سردارِ بزرگِ خلق

از خون ستاره‌های گردون
 شد گونه خاک تیره گلگون
 با لشکریان نور، خورشید
 بر کشور شب زند شبیخون
 بر پای سپاه صبح، ریزند
 در شهر شفق شکوفه خون
 از حنجره سپیده آید
 آواز زلال روز بیرون
 فریاد ستاره‌های شبگرد
 پیچیده درین سپهر وارون
 پیکار دلاوران تاریخ
 درهم شکند حصار قانون^(۱)
 با جنبش پرشکوه توحید
 اسلام، جهان کند دگرگون
 سردار بزرگ خلق بیدار
 در سنگر آفتاب اکنون

۱- منظور حصار قانون ظلم است

چشمهٔ الحمد

کلید راز بزرگیست، هر کلام نماز
 چه باشکوه و عظیم است، ازدحام نماز
 نسیم بارش نور است در کویر وجود
 سحر به مسجد آدینه‌ها سلام نماز
 طنین بانگ اذان آید از مناره شهر
 جهان خفته بپاخاست با قیام نماز
 بسوی قبله ایثار این چه غوغاییست؟
 حضور مردم مشتاق در نظام نماز!
 دوباره، خطبه فردای فتح میخواند
 پیمبرانه به محراب خون، امام نماز
 گریخت خیل شیاطین ز اسم بسم الله
 حصار مظلومه درهم شکست نام نماز
 شتاب خلق خروشان به سوی کعبه خون
 حماسه‌های امید است در پیام نماز
 بنوش شهد شهادت به زیر بیرق حق
 که با نبرد تو پاینده شد قوام نماز

کهکشان شهادت

به یمن قوه ایمان و جوش خون شهید
 هزار نهر سحر در کویر شب جوشید
 جهان بلرزه درآورد روز عاشورا
 به زیر بیرق الله، جنبش توحید
 طنین نعره الله اکبر یاران
 در انفجار صدای گلوله‌ها پیچید
 دمید از نفس لا اله الا الله
 دوباره در شب فریاد، کوکب امید
 فرشته آمد و افروخت مشعل قرآن
 ز خشم خلق خروشان گریخت دیو پلید
 ببوس گونه یاران، که با پیام امام
 ز کهکشان شهادت رسد سروش نوید
 شهید شهر شجاعان، به سنگر پیکار
 ز خون خویش نویسد حماسه جاوید
 بسوی کشور شب باز شد دریچه نور
 گرفت تا دژ وحشت دلاور خورشید
 سوار سنگر اسلام، قلب اهریمن
 ز تیغ نصر من الله فاتحانه درید

قیام سرخ شقایق

بلوغ کامل گل، نهضت بهارانی
 به کوچه‌های چمن، سازجوبیارانی
 وقوع واقعه‌ای، انفجار تاریخی
 ظهور صبح، در اقلیم شب‌گسارانی
 شکوه خون شهیدان سنگر ایثار
 ترانه‌های ظفر بر لب سوارانی
 هجوم قافله عطرها، به جنگل گل
 قیام سرخ شقایق، به سبزمزارانی
 خلوص خالص پویندگان راه یقین
 پیام رابطه‌ها در صلا‌ی یارانی
 حماسه‌های غرور آفرین دورانها
 شعور شعر به دیوان روزگارانی
 عبور عاطفه در واژه‌های ناب غزل
 زلال خون زمین، در رگ بهارانی
 به صخره‌های سپیده، درون دره روز
 قصیده‌های خروشان آبشارانی
 طواف نور، در اطراف گنبد خورشید
 سروش راز سحرگاه روزمدارانی
 تو در نهایت آشوب خشکسالی‌ها
 به بیشه‌های پریشان، سلام بارانی
 شکست صبر جمیل تو پشت حادثه را
 درود بر تو، که ایوب سوگوارانی

کاوه خورشید

به روح دهکده آمیخت تا فسانه فتح
 درخت نقره مهتاب زد جوانه فتح
 درید سینه ضحاک شب ز دشنه داد
 نوید کاوه خورشید در کرانه فتح
 درفش نور برافراشت بر فراز فلک
 ستاره‌ای که درخشید در شبانه فتح
 سپاه فاتح خورشید با سرود سحر
 بساط خیمه شب سوخت در زبانه فتح
 پی گشودن درهای بسته می‌آید
 کسی ز نسل مسیحا، به آستانه فتح
 ردای سبزه براندام دشتها پوشد
 بهار معجزه‌گر باز با ترانه فتح
 عبور باد زمرز درختهای بلوط
 به ذهن خاک بود نغمه چغانه فتح
 بروی جاده گل کاروان مست نسیم
 برقصد آمده ز آهنگ جاودانه فتح

نماز عشق

ستاره‌های صبوری که روح ایثارند
 به دشت تیره شب، بذر نور می‌کارند
 شکوفه‌های طلوعند، در پگاه یقین
 که با سپیده گل آفتاب می‌آرند
 به باغ لاله برآیند با ظهور نسیم
 به لب ترانه نورانی سحر دارند
 به آب نور بگیرند با فرشته وضو
 نماز عشق به محراب عرش بگذارند
 گذشت نعره تکبیرشان زبام سپهر
 به کهکشان شهادت شهاب خونبارند
 به دار شعله بخوانند شعر بیداری
 که از نبیره محرابیان بردارند
 به روز رزم خروشان، چورعد آتشناک
 امیر عرصه ایثار و مرد پیکارند
 سوار اسب زمینند، بر فراز زمان
 به چشم خفته عالم، همیشه بیدارند

پگاه خون

ای یلان صف شکن، اسطوره شد ایثارتان
 کوه آهن آب شد در عرصه پیکارتان
 تندرتکبیرتان طوفان سرخ روزگار،
 نعره‌های نور جاری از گل رگبارتان
 گونه را در شط خون شوئید رو در روی خصم
 تا شود گلگونتر از روی شفق رخسارتان
 در خروش خشمستان، ای فاتحان شهر خون
 دود شد در دشت آتش، دشمن بسیاریتان
 آذرخش تیرتان دیوارهای شب شکست
 شعله زد خورشید گل در گلشن پندارتان
 در کنار خوان آتش روزمداران، نوش باد
 شهد شیرین شهادت گر بود افطارتان!
 مژده‌ای هابیلیان، چون دیده تاریخ دید
 در پگاه خون، سر قابیلیان بردارتان
 باید ای یاران بسوی قبله‌گاه عشق تاخت
 با سمند صبح می‌تازد به شب سردارتان!
 وارثان خاک، خورشید شما، روح خداست
 آنکه کرد از خواب سنگین قرون بیدارتان

سوارانِ سحر

ای ظفرمندان، ظفرمندان: در سنگر به پیش
 ای سواران سحر، گردان نام آور، به پیش
 جنگجویان دلاور، پیشتازان دلیر
 آرشان قلّه این خاک پهناور به پیش
 با سلاح کاری الله اکبر می روید
 پیروان راستین فاتح خیبر به پیش
 پیرتان گوید: اگر از کوه آتش بگذرید
 بگذرید، ای امت بیدار دل، با سر به پیش
 برتن رویین نباشد تیغ بی دم-کارگر
 ای که داری جوشن تکبیر برپیکر، به پیش
 بیرق خونین دل بردوش می باید گرفت
 چون، امام عشق خواهد برد این لشکر به پیش
 خفتگان خاک از خواب گران برخاستند
 ای که داری شورش خورشید را باور، به پیش
 می شکافد سینه شب شعله شمشیر فجر
 ای برادر، تاپگاه قدس با رهبر به پیش

صبح ظفر

از خوان خون گذشتند، صبح ظفر سواران
 پیغام فتح دارند، آن سوی جبهه یاران
 در شط سرخ آتش، نعش ستاره می سوخت
 خون نامه نبرد است، آیین پاسداران
 در کربلای ایثار، مردانه در ستیزند
 رزم آوران اسلام، با خیل نابکاران
 در شام سرد سنگر، روشن چراغ خون است
 ای آب دیده! ترکن، لبهای روزمداران
 در رزمگاه ایمان، با اسب خون بتازند
 تا وادی شهادت، این قوم سربداران
 گلگونه شهیدان، با خون گل بشوید
 تا سرخ تر نماید، رخسار روزگاران
 هابیلیان کجائید؟ قابیل دیگر آمد!
 ننگ است جان سپردن در دخمه تاران
 در بادهای سوزان، نیلوفران خاکی
 چشم انتظار آیند، ای روح سبز باران
 ای ابر پر صلابت! آبی ز دیده بفشان
 با مرگ لاله طی شد افسانه بهاران
 بی باوران عالم! با چشم دل ببینید
 آینه زمان است، این پیر در جماران!

یوسف علی میرشکای

عنوان شعر

چمن گل کرد
من و آینه
گوهر اسرار
انتظار باغ
آب و رنگ

چمن گل کرد

در انتظار تو مژگان به چشم من گل کرد
زبان ز بردن نام تو در دهن گل کرد
شهید عشق تو در حشر یک چمن لاله است
که وقت خفتنش اندر لحد کفن گل کرد
کمال لاله درین باغ داغ بی‌رنگی است
به پیش تیغ تو چون آب خون من گل کرد
خیال زخم تو شاید بخواب باغ گذشت
که صد چراغ به داغ تو در چمن گل کرد
ز فیض صحبت، خونین دلان مشو غافل
او یس دید عقیقی که در یمن گل کرد
چگونه چشم زلیخا حیا کند «یوسف»
که چشم پیر من از بوی پیرهن گل کرد

من و آینه

زنو شد زنده با ما ماجرای لیلی و مجنون
 من و آینه‌ایم امروز جای لیلی و مجنون
 خدای عاقلان بازیچهٔ طفلان برزن شد
 به یکشب همنشین با خدای لیلی و مجنون
 ازین بی‌دست و پائیها که من با خویشتن دارم
 قیاسی می‌توان کرد از حیای لیلی و مجنون
 بجز باخود نشاید راز خود را با کسی گفتن
 که در عالم نشد کس آشنای لیلی و مجنون
 اگر با خود بسربردیم و نشکستیم پیمان را
 توان گفتن بخود اینک وفای لیلی و مجنون
 زخود بیرون شدن، از یار دورافتادنت، ای دل
 که می‌جوشد زیکتایی دوتای لیلی و مجنون
 خیالست اینکه می‌گویند: مجنون محو لایلا شد
 تجلی «من» لایلاست، مای لیلی و مجنون

تهران-۶۰

گوهر اسرار

غم خویشم من و، غمخوار خویشم
 گرفتار دل بیمار خویشم
 دماغ گفتگو باکس ندارم
 که گرم گفتگوی یار خویشم
 سروکاری ندارم با دو عالم
 دو عالم گوهر اسرار خویشم
 چه می‌جستم؟ نمیدانم-ازین پیش
 کنون در جستجوی کار خویشم
 سراپا گرم خود بودم، ازین پس
 همه گرم تو و بیزار خویشم
 اگر گویم، و گر ناگفته مانم
 چو خودمست از می‌گفتار خویشم
 سزد، گر خامشی سرمایه سازم
 که ننگ خویش و، یار غار خویشم
 غریبم در دو عالم، ای حریفان
 ازین رو، غرقه در پندار خویشم
 امانتدار آن یارم در اینراه
 امین وقت گوهر بار خویشم
 ندانم نحو اگر، خود عین محوم
 غریق لجه خونبار خویشم
 سیاست راسپهسالار دا ند
 چه دانم من، که زیر بار خویشم؟
 مرا بردار کردن کس نیارست
 اناالحق گوی خویش و، دار خویشم

انتظارِ باغ

شب لانه کرد در نفس بیقرار باغ
 پژمرده شد طراوات سبز بهار باغ
 بر شاخه‌ها ستارهٔ شب‌نم فرو چکید
 هر گوشه سرکشید حریق غبار باغ
 یخ بست آفتاب گل از انجماد آب
 در زمهریر خامشی انتظار باغ
 اسب بهار شد یله در کوه و برنگشت
 برگشت خوار و خسته و خونین‌سوار باغ
 شبها نشست بر سر دیوار و گریه کرد
 بوم ستاره با شب‌سایه‌وار باغ
 از شرم دست‌خالی گلچین در این خزان
 خون بهار می‌چکد از چشم خار باغ
 افتد مگر ز چشم خزان پیر باغبان
 عکس گل و شکوفه به لوح مزار باغ

شوش ۵۸

آب و رنگ

به آب و رنگ خیال تو رنگ و آبی نیست
 به مهربانی دست تو آفتابی نیست
 زبمن نشوۀ یک غمزۀ تو، تا دم مرگ
 مرا به سر، هوس مستی از شرابی نیست
 چه پرسم از تو، که میدانم از هجوم حیا
 سپند قهر تو را آتش جوابی نیست!
 ز بیم آنکه خیال تو بگذرد ناگاه
 بخواب رفت مرا چشم و رنگ خوابی نیست
 دو چشم و، اینهمه رنگ خمار آینه را
 بجز ندیدن روی تو انتخابی نیست
 مبین غرور مرا، آینه‌ست و بیرنگی
 توئی، وگر نه مرا غیر بازتابی نیست

دزفول-۵۸

